

هر سخن مثل در کفون است
طوطی طبع من بان پیشاد
لاگذار و زبان باشد گوش
نیست خمره بگردن خر
طالبانش بجان خریدارند
چون بخوانند سالکان جان
گویی بر روی تن بانی بود
از هزاران کی بیان کردم
دارم امید از وفا کیشان
اندراصلاح آن بجد کشند
کاشکے بعد ازین شوخی موثر
مکشالب بگفتگو زین پس
گرض یادگاری بودت
کردگار اندات بچونت
بل عارفان پاک سیر
بل روشنی سخن خیزان
بفرگردگان کوئے فنا
بکسانے که در ره تحقیق
نے که در دم آخر
الهی بنجا صرگان درت
بدر اسوی خویش را بده
در ره عشق باز سر کردم
عاسه کنند از من یاد

جگر جاسد از الم خون است
ستر نهان پرده بیرون داد
وزیمه ماجرا شود خاموش
منکران را کجا شود باور
بهر تحفه همه نگه دارند
بهره گیرند آسگار و نهان
در سخن آوری بان بکشود
عدد سخن را باز کند و دم
پاک بینان پاک اندیشا
غیب آن را با طوطی بکشود
نگذری از زبان باشی گو
سر عالم ده صد آجرس
بر در دو سرت را رک بودت
بدل عاشقان پر خونست
کز جهان کرده اند قطع نظر
وز غمت آب از قره زیزان
کز فنا بار سیده اند ببقا
گشته اند استیلا بحر حقیق
پیش ایشان تو بوده جگر
و انگیری ز عاصیان نظر
در پناه خود بنده ده
سخن خویش مختصر کردم
که شود روح بنده ایشان

لایق کوش شهر را راست
یک تنے کو که اہل رود بود
از سر صدق خود جو بر خواند
گر نباشد قبول کبیشان
این سخن ما چو دلپذیر بود
بجز دل ہر زمانہ نبرد جوش
بتامے اگر بیان کردے
را کہ در خانہ کہ باشد کس
گر نبیند راندران لغوے
ایدل این گفتگو ساریل
نگینی سر بار خود را فاش
مستحق باش بر در حبار
یادگار این قدر تمام بود
بجمال محمد مختار
بدل سالکان رہ پیا
براضحت کشان خلوتگان
بکسانے کہ بہت پیچ اند
بکسانے کہ باز سر کردند
گر بہ بخشے گنا قتل الہین
جملہ را از گناہ پاک کنے
تا زہستی جدا شوند تمام
دارم امید از صغیر و کبیر
شاید از من بہت باران

هر ہم ریش و لنگار است
یا فقیرے کہ رہ نور و بود
نیت و قدر سخن داد
طبعی نیست بندہ از ایشان
دلپذیر مرید و پیر بود
سعی کردم کہ تا شود خاموش
واسن ہر پیران کردی
پر تنیہ یک اشارت پس
یاد و الفاظ قافیہ سہوے
نگہ داران خویش ز قال و قول
راز معشوق کو نہان باش
راز پوشیدہ را نہان باش
ورنہ بحر سخن بدام بود
بو فاسے صلاہما سکیار
کہ نہان فتنہ اند راہ خدا
کہ پسوی تو کردہ اند آہنگ
در رضای تو سر نہ پیچند
جانب یار خود گذر کردند
تا شود ہفتہ من اہل حقین
پیش از ان کوڑاں کئے
ہمہ گیرند در بہشت گرام
کہ بہ نیکی کنند یاد فقیر
فیض آید بجا از ایشان

اگر تو تصدیق کنی آن کرد شیوه بنده گزینا باشد آدمی را هرگز نگه گار نیست گر نباشد عظمای او بر سر کوشش بهر مفسدان باشد این سینه ها شنید چون پیش اگر تو خواهی رضا آن دلبر اعتقاد تو نیک است یا بد اعتقاد تو نیک گریخت عملی را که صدق همراه است کار ما بادل است افتاده گر بشیر طالع و گریه حاسنه در دولت تخم هر چه می کار کنی	کار خود بر سر زبان کنی خواجہ را بخشش عطا باشد شنیده آن نگاه ستار نیست سکه را به چاکس از نار سقر ز بخشش بهر عاصیان باشد هر چه یافت بر حبه انوش کوشش صدق صدق پیش تا خدا جرم تو به بخشاید بجز ریخته و دل ره پیماست بی شک آن قبول گناه است کار از این شکل است افتاده هر چه با آسنه بده آسنه بر آن را تو نیز بردار	سو بر بار و بر سر بکنی آدمی نیست از گنه معصوم ما ز خدمت شوم با سایش بهر بنده گر چه عیال نیست ما تاملی اگر ندی ظاهر شادمان گشت مرد پاک صدق پیش آن هر چه خواهی گو اعتقاد بهر آنکه نیست درست صدق نیکو نشان ایشان بت پرستی کج خدایان دل و سوا حسن بر آلوده است قطب بین با خدای خود باشد در دولت تخم غایت از گنه است	بهر با خط است از موی نیست پیش این غم تو ای ظالم اوست شفقت بود با سایش شیوه گزینا بخفا نیست بهر جو دشمن کجاست ظاهر در شادی بهر خوش گشاد راه و بخشش بصورتی است گو یا جابل آمده نخست با دوی زره نور و ال است نقش بت از درون انجرا که زبانه گشیش پینده است تخم طاعت درون ل میاثر اندرین همان زاده است
--	---	---	---

خاتمه کتاب توفیق حضرت سبب الاسباب

شکر و دعا چه لاکرام شکر دیگر که اختیاری نیست شکر دیگر که تنه نیکوست شکر دیگر که دل پذیر بود شکر دیگر که کردگار جهان فیض خلوت سیرا لاریست عقلان را اشکار کافیت در از سحر کبریا باشد محکم قلبی تا تمام است	که شد این شکرین متعالی جز با لطافت و فضل باری وصف فئات و صفات حضرت در ره عشق منظر نظیر بود ساخت اظهار رازها نهان زان سبب قصور نیست مرهم ریش سینه صافیت بر مس قلب کیمیا باشد آتش سینه با جان است	شکر دیگر که از عنایت است شکر دیگر که وصف او نعم شکر دیگر که ناشده تمام شکر دیگر که مرهم دلهاست سخن نه که میشوند نازل مجلس آراست عام و خاص حجت عارفان سیرا است مشغل نور جان درویش است مسند سالکان کوی فنا	گشت مغرور سخن جدا از پو در الیاس معرفت نعم بهر و گشته از خواص عوام به طریق سلوک اهل صفا بهر جوان بکنند جاد دل داند آن کوز خود خلوص توشه سالکان بهر پیا کوری حاسدان بدکیش است با دوی ره روان ه خدا
--	---	--	---

مانسوز و تمام عالم را
 که فلان مرد یاوه میگوید
 انار پیش داستان شده است
 من شادم ازین سخن غمناکم
 گوئی تا زین سخن خموش گم
 گفت با او که ای فقیر کمال
 آنچه تو روز و شب پنداری
 ظاهر منقش نمیدار
 سر خود گاه بزین میزد
 گاه از دیده خون می باید
 بچو دیوانه بان فغان کرد
 بزبانم گذشت که لغو
 بسکه میگردان و نار
 کای خدا تو بیکند این مرد
 ما همه قدسیان کردنی
 باز مرد دل کسان دوریم
 باز با جبریل گفت خدا
 گویش ک آنچه گفته غم نیست
 هیچ برخی زانت حاصل
 ظاهرت هر چه هست گوئی
 نیست در هیچ منزل منزل
 نیست در آب و گل نظر مار
 رفت با او حبیب حق

همگی ریات آدم را
 راه مارا بهره ست بویید
 انت عبیدی که در جان شد
 از همه عیب و نقص چون بکم
 سخت را بصدق گوئی
 بند کرد آن زمان زین قال
 کفر با شدی نمیدار
 چون خدا را چنین می خواهی
 که گفت دست جبین میزد
 که ز گفتار خویش کاسید
 روی خود سو آسمان کرد
 کردنی اختیار نمود
 از سر صدق بر در بار
 زود او را غلام کن بدین
 غافل از سر او بدیم رب
 چون ندانسته ایم معذری
 که بگو با حبیب حضرت ما
 جای شادی او وقت نام
 زانکه او از زبان از دل
 تخم اخلاص دولت می پاش
 شرم نیست بخیر خانه دل
 در دل تو بود معصرا
 که گناه تو عفو شد مطلق

کرد جبریل را خدا جهان
 کفر میگوید و پشیمان نیست
 که درین من منزله ام تمام
 هیچ فوشتن بزور من نمیکند
 چون محمد شنید این سخنان
 اینکه میگوید از ظلم قبول
 آنچه گوئی نیست فهم سخن
 این سخن چون شنید از در
 ناله میکرد گاه به چو چرخ
 هیچ شرب کفیس نمی خفت
 که تو واقعه حال بنده
 تو خدا بر من فتیر میکرد
 باز کرد میان روحانی
 چاره جان درو مندرش کن
 ما همه بوده ایم غافل از
 از دل بزرگان تو آگاهی
 که رو بنده مرا گویند
 ک آنچه گفتی تو از ره دوری
 من ندارم نظر باب کلمت
 دل نظر گاه بابشک تو
 دل نظر گاه ماست قابل
 نظر ما بسوی دل باشد
 آنچه گفتی ترا زبان نکند

شبنوی می نگ
 سوی احمد حبیب استوان
 زین سخن حال و پشیمان
 قدسیان او سله نماز کم
 هر چه میگوید و پروا نیست
 جانب آن فقیر تافتان
 نکند کرد کار از تو قبول
 بنده تو و کرد کارم من
 رو بصرا نهاد و شد دلش
 که میزد در شرم جسم نفس
 که هر گان گهر سے خفته
 ای نواز سر بندگان آگاه
 عفو کن جرم من قلمی کثر
 همه گفتند و سخن راسنی
 رحم بر جان ستمندش کن
 که چه بد است سر در دل او
 ما همه بنده ایم تو شاستی
 که دشمن از رخ فرو شویند
 چون ندانسته تو معذرت
 هر چه گوئی نظر کنم بدست
 پاک گریسار نشینا شعیب
 بیدم از رفتن مشغول غافل
 که سوی نفس و آب گل باشد
 زانکه حق را به زبان نکند

هر که را عشق دوست داشت	بی سرو پای و دو قطب الدین	سوز از عشق پارسه را یا	تا درین راه باشد از ازل فنا
منه سرو پای تانا و دمرد	در ره دوست نیست راه نور	به یقین هر که اهل درد بود	منه سرو پای ز ره نور و بود
ره نور دان عالم تحقیق	منه سرو و نوبه بیکر محقق	رو تو هم پاسه خویش ساز سر	تا توانی بکوسه یار گذر
گذر کن بکوی حضرت یار	هستی خویش بر زمین بگذا	نبود یار عاشقه آسان	جان بده تارسی تو در جانا
	زانکه تا جانت هر هست نامرد	بجز اینیستی تو راه نور	

حکایت آن شخص که نزد پیغمبر شد که من می دامی ام و نمیدانم که خدا را بچه زبان خوانم حضرت رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که بگو انت ربی و انا عبدک یعنی تو پروردگار منی من و من بنده تو او بر خلاف آن می گفت انا رب و انت عبدی یعنی من پروردگارم و تو بنده شب و روز بدان مداومت می نمود معنی آن نمیدانست چون دانست توبه کرد حق تعالی گناه او را عفو کرد و هر که افضل ربانی در یابد پیش از مرگ اگر هم بیک ساعت باشد توبه کند و روی پدید آید آتش ندامت در خرمن گناه او اندازد و آنچه بسا الهامی فراوان در دوزخ نخواهد سوخت از آتش ندامت بیک لحظه سوخته گردد و چنان پاک گردد که گویا هرگز گناه نکرده اند *المذنب کمین لا*

رفت شخصه به نزد پیغمبر	کفای تو نور و چشم اهل بصیر	ای تو در گناه را دارد	با خدای همیشه رو بارو
به هر خلق چون تویی بخدا	بجز او مرا ربه بنما	من نه عقلی نه دانسته دارم	نه درین راه کوشش دارم
گوئی با من که چیست در نام	حضرتش را بچه زبان خوانم	من تنگین و را کجا جویم	راه وصل و را چه سان یویم
از غمش رفته صبر از دل من	تخم در دشت زده از رنگ من	یکدم از عشق او قرارم نیست	نه و سامان هیچ کارم نیست
بقرارم از عشق آن دلبر	چاره در دهن کن بکس دلبر	از ره دور آمدم بر تو	سر نهادم بصدق بر دلتو
گفت با او صییب و جهمان	که خدار برین صفت منخوان	انا عبد و انت ربی گوے	حق چنین خوان حق چنین
معنی این سخن نمیدانست	که بشا و او زبان را نباشد	داستانه هر کس که شنود	انا رب و انت عبدی بود
ساخت و در زبان با ست	یک معنیش را نمیدانست	چشم خود را بخواب بنبود	روز و شب در جانش نشوید
کفر میگفت و کلمه پنداشت	تخم این کفر در دشت میکا	بخیل بود خود ازین گفتار	کاین سخن کافریش آرد بار
همه کرد بیان عرش عطا	شیر شد گشت از جا	نال کرد و نوبه در بارے	که چرا آتش می بارے

در دلت عشق ووق پیدا کن	علم خود را بدان هویدا کن	عشق هر جا که بر تو اندازد	خانه کفر دین بر اندازد
عشق هر جا که خیمه افکند	بود گر شاه گشته است بنده	عشق در جهان هر که راه کند	گر بود بنده بادشاه کند
گر درین راه صاحب درد	بن عشق باش گر مرد	هر که او عشق را شده بنده	خیمه بالای عرش افکند
عشق با هر گشت هم خانه	بر داورا بکوه جانانه	عشق با پیر عقل نایب است	زانکه اسرار عشق ناپید است
عشق خون زین باشد چو رنگ	خون همه ریزد و ندارد جنگ	از می عشق هر که وحشیافت	بگمان سوار خویش نشانت
گر می عشق با تو آمیزد	هستی تو تم م بگرزد	ناز هستی تو جوئی با هست	گر زنی دم عشق بر ز قیست
عاشقان کشته اند و زنده اند	بنامی جدا ز آب و گلند	عاشقان کشتگان جانانند	نیست جان شان و همه جانند
بنامی بمیرد در ره یار	زانکه نازنده نیان یار	باید اول از خوشتن مردن	مهرت وصل انگلی خودن
زانکه هر کوفرد در ره عشق	بحقیقت نگشت اگر عشق	هر که در عاشقی علم افراشت	اول از جهان خویش دل بپراشت
هر که خواهد بسیار هم خانه	بایدش سوخت همچو پروانه	ز آتش عشق سوختن تا سر	تا توانست سوار گذر
هر که پروانه وار می سوزد	شمع جان را از ان برافروزد	عشق پروانه چون بود محکم	می شود با حبیب خود هم
چون به بند جمال لبر خویش	در ریش پای سازد از خویش	چون به نزدیک لبرش گردد	از سر صدق بر سرش گردد
آنچنان خویش ابرود و درد	که پروبال او همه سوزد	جای خود در کنار یار کند	جان شیرین بر و نثار کند
سوز دآن قبلای دل داده	در ره عشق کار افتاده	چون بسوزد تمام پاتا سر	پیشش افتد تمام خاکستر
دلبرش سوی او نظر دارد	بهر او از مره گهر بارد	کشته خویش را به پیش بند	غسلش از آب چشم خویش دید
بر سر یار خود کست سکن	منزلش از خود کند روشن	اینچنین سوختن عجب فیکو است	که دلارام شمع مجلس است
از چنین مردن نباشد غم	که کند یار بر سرش ماتم	چون چنین پیش لبرش میرد	دلبر از مهر در برش گیرد
زندگی باشد اینچنین مردن	که کند یار دست و گردن	وم مرگ آنکه رو کرد لبر دید	لحی جان ندید شهید شید
جان عاشق اگر نزار بود	همه خواهد بر و نثار کند	جان شیرین که یار بر باید	عاشقان را هزار جان باید
تا همه یک بیک نثار کند	اشیان در حریم یار کند	چون ستم بر آنکه سوخته نیست	آتش عشق او فروخته نیست
خرمن هر که سوخت آتش عشق	گشت مقبول طبع و گشت عشق	همچو پروانه هر که می سوزد	آتش عشق او برافروزد
آنکه گویند عاشقان خام اند	تا نسوزند به سر انجام اند	سوزش عاشقان چنین باشد	همه عاشقان همین باشد
عشق را آتش است سوزند	که کند مرده را ز خود زنده	سوزش عشق هر که بر نثارند	سوزش عشق هر که بر نثارند

روی در عالم یقین کرده	ترک و دای آفتابین کرده	کنج محنت گزیده اند تنها	بر ریاضت شستند اندیشهها
خلوت تنگ کرده اند منزل	زنگ سستی بریده اند ازل	اول شام تا صبح به شب	نال دارند و زاری یارب
همگی روی خود بدو کردند	بغیم و در دیار خود کردند	قطع کرده ز خویش بیگانه	جا گرفته بگوشه خانه
گشته اند در جهان و نالتنگ	بهمه کس صلح با خود جنگ	کرده از سر برودن هوا و هوا	نشده ملتفت چون خیر خس
اهل دنیا خرد بار کشند	همه در زیر بار خویش خم شدند	همه غولند و قاطعان طریق	گشته در بحر جہل خویش غریق
همه خود را مست خود پرستند	در فریب زبانه مست شدند	تا بدست آورند وجه حرام	نیست شان در هوا و آرام
ناقصانی که سیم و زر دارند	مهرش خلق پیشتر دارند	همه دارند رو بدر که او	جمله گویند قابلیت نکو
قابلیت که بچشمین باشد	وای اکن کا اعتبار این باشد	آه زین ناقصان و نحل	آه زین کاملان ناقص خل
گویم در راست فضل الله	آری هستند جمله اهل الله	در بکرو دروغ و زرق بود	با عصا آورد او دلق بود
پس چنین کاملان بی حاصل	بیشمارند از خدا غافل	نه ریاباش در ره تحقیق	تا گردی به بحر جہل غریق
این معنی جو در میان آمد	با همه حلق در میان آمد	دوستان را ز غم کند غم	بر دل ایشان نهد در غم
دشمنان را کند جگر بخون	می تراود و زاندر و نیرون	گر نماید ترا بطبع درشت	بر لبش نمن با متعال انگشت
در همانم بگفت کو گردد	سخن او گواه او گردد	بادشا با بصرع بی خلعت	بصفات و بذات پست
از سر لطف عفو کن گنهم	جانب خویش آرزو مرم	هر کسی یار یاری دارد	مهر ایشان بدل ہی کارد
هر کسی دست درستی ده است	حامی جرم او کسی ده است	من مسکین همه ترا دارم	ارحم الراحمین ترا خوانم
بعثت عمر بنده گشته تلف	بخش جرم مرا بشاه بخش	مختصر شد سخن بقول	قال بگذار دست احوال
حال اهل کمال این باشد	نختم کردم سخن همین باشد	هر که چون قطب بین سخن بود	دست خود از جهان فرو برد
	او گنه کار باشد نویسن	اول آخرش ثوابی پس	

در تقریب عشق که بذات او خون خورون است و نهایش از خود بریدن و حق پیوستن بهر که پروانه وار از آتش محبت سوخته نگردد وصال محبوب و لبش آفرین شود

دل چو درادی سخن افتاد	زبان آوری دهن بکشان	در همه شهر و مملکت گردید	بهر از ذکر دست هیچ ندید
ذکر دلبر بود ز حبان بهتر	هر چه صفش کنم از آن خیر	نام دلدار روح افراید	چون بگوئی فتوح افراید
روح افراست نام دلبر ما	مهر سودای ماوست دیر ما	عشق خیر و ز نام آن لبر	بهر از عشق نیست چیز دیگر

گرفتنی روح خویش را پیدا
فیض از روح خود تو را برد
بحقیقت کجا شود پینا
گرفتنی دل از رنگ سستی پاک
هر دلی که مریض نه لایق شود
عیقاشن ز ذکر چه میسر
اوست مقصود سالکان جهان
او طلبی است تو بدل بیمار
اوست کشور کشا عالم دل
دست بر دست او نه زنا خاص
او درین راه مکلم و داناست
باز سر کرد و ره حقیقت
اوست سلطان سالکان جهان
او درین راه مقصد علی است
گر بود راحت و گر خوار
گرچه داناست او بگو تو راست
بنشین پیش او ز روادب
چون گس گر باندت صمد بار
چون بهیری ز خویش تن بکنید
دستی چون گنی تو خدمت او
تا گردی ز خود بریده تمام
از انبلی بریده شود زهار
سراکان که راه روشه اند

از کثافت جدا شوی بخدا
هر عضو خوشتن بسپرد
چون زبانی خود نگشت جدا
جامه جان ز شوق لبر جاگ
اندرین راه مرد خاص شود
که خیالی نباشد اندر دلی
هر چه بینی مدار از دهنان
میتواند دل ترا بیمار
خوش کن بصورتی قابل
ناشوی از خود خویش خلاص
فانی از خویش یافتن بدست
ناشده آشنای بجز عقیق
عیب خود را مدار و پنهان
رسم سالکان کو فحاش است
هر چه بینی بخواب بیداری
باش حاضر و آنم از کم و کاست
سرموی تو عیب و مطلب
باز می آئی بهره بر میدار
کشدت سوز خوشتن بکنید
نی شوی واقف از حقیقت
نمکنی در حیم یا رفعت
زنگ سستی زنا مینه بر دوار
که سستی خود گردیده اند

از زبان گوشت که زنده
آن بود دل که زنده دارد
در زبانی خود جدا گردد
میقین می شوی صاحب دل
چسب دانی دو آور دولت
وانکه احصا بر سیر کامل
او دوی دل تو میداند
اوست رهبر ترا ملک یقین
او به بحر یقین گذر کرده
او چون زنده و ز خود مرده
او ز خود فانی است و ابرسته
او چو در ملک کنز نظر
اوست چون نایب خدا و دو
تو شته راه خود از و میجوی
همه را پیش او بگو یک
غافل از وی میباش در حال
تا نه پرسد تو مگو سخن
صورتش نقش کن بلوغ ضمیر
روز شب در رضای پیدا
تو گفتت ز پیر و مرید
از تعلق که ورت افراید
تا بهستی خود گرد و باشی
یک جهت رفته اند در راه

بتامی جدا از آب و گل
چون بود تیره مردکی دارد
بخدا در دم آشنای گردد
با دل آرام خوشتن اصل
که زنده حسن یاد سز رنگت
پیشتر ذکر چار ضرب بگو
او حواس تو جمع گرداند
دوست او دست قدر حقین
و امن خویش بر گهر کرده
سوی مقصود خویش پرده
جزوی و کلی تو دانسته
یابی در دم ز خوشتن خبر
پیش او سر نه بر آسجود
هر چه بینی پیش او برگو
تا جدا سازت یقین از شک
باش چون مرده در عسل
عقل خود را با بگو سخن
تا از روی خویش جمله تمیز
باش دایم بگوی او فراتر
زودتر ساز خوشتن را بخرید
زنگ سستی از دیده زداید
که درین کوئی راه رو با
کرده از حد حق و بدر گاه

تو چنین کو کبوی طلبش
مست آئی که از تو نیز است
نه پسندم که دل نهی بر تو
مهر و نیابرون کن دل خوش
نشوی در وفای او باور
یک نفس چون سوار و بهر
تا هر شمع دیده نه مضمی او
همه را سر سبز بچاک بند
بچو خود و در شش خدا باشد
هر که افروخته خرد باشد
روی در عالم یقین آرد
برضای حسانه کردن
حاصل از عمر تو عمل باشد
ظلم بگذار اندرین یار
ظلم بگذار و بهر دنیا دون
هر که افتاد از دل مودی
هر کسی کو دلی کباب کند
ده آزارش آشکار و نهان

تا نمی یگزینان لبش
یار آنی که تریا را است
شمره گفتنت نگوئی که
دل خود و امن مهرش
که چو تو اویسی فکند از دور
آخرازدی نه بینی غیر از غم
غافل از مکر و فن و فتنه او
خرمن عمرشان بباد دهد
مهر خود و دل می اندازد
واقف از کار نیک بد باشد
تحم طاعت رون جان کار
آخرت باید از جهان فتن
بی عمل ناقص و دخل باشد
وای تو که لے کنی آزار
وای تو که دلی کنی پر خون
کی شفیعش شود و گرفتار
خانه دین خود خراب کند
تا شوی کردگار هر دو جهان

او بود هر زمان بقصد کسی
معجز او اگر فریبت داد
مال و دنیا تمام در دست
هر زمان و لیری دگر دارد
گرمی با تو او در آیمزد
لے که در مهر او گرفتاری
نیست در پیشش که مگو کند
هر که با او دخی قرین گردد
عاشق زار و مبتلاش کند
نشود از خدا خود غافل
ایدل اسباب اینجهان بگذرد
گر شود عمر تو همنرا هزار
ظلم بگذار هر چه خواهی کن
ظلم بگذار کار سازی کن
عدل پیش آرای ظلم جهول
زانکه یک دل اگر کباب کنی
در خرابی دگر چرا کوشی
دل نظرگاه حضرت یحیاست

داود او بچو تو بهاد بسته
خواهد داد عاقبت بر باد
گر ترا هست او نیست در گذار
پایکی دست در کمر دارد
در زمان خون تو می آید
ترک او گیر خبر دار
بچو تو صد نهرا نشوی کند
از سر صدق بخشین گردد
بیگمان دشمن خداش کند
بهر این زال و بهر حاصل
دیده از خواب ناگین بیدار
بچو یک و روان میل و نه
عدل پیش آرد باد شای کن
عدل پیش آرد سرفرازی کن
دل مردان کن خوشدل
خانه کعبه را خراب کنی
بشنوی بند من اگر کوشی
هر چه و صفش کنم از ان فرو

در تعریف پیر روشن ضمیر حقیقت بین و رسیدن بواسطه او به علم الیقین

ای دل هرزه که در بی حال
دیده بکشای از کدورت رنگ
پیش چشم تو روی دلدار است
حسن دلدار خود عیان بین

چند باشی تو از خدا غافل
سوی مقصود خویش کسب گنگ
لیک بر دیده تو زنگار است
یار خود را تو محض جان بینی

دگر از غافل مشو در خواب
انچه اصل است در تو موجود
گر کنی پاک آئینه ز غبار
جان دل چیست و جنت مان

بگذر از فرغ و شو تو حاصل شتاب
گر بیابی کمال به بود است
بنماید در ورخ و دلار
لیک آن کو حقیقتش نهند

قدیمی چیز سوخته من آمد
معجز از سر کشید و رو نمود
بر مثال و ملک بهماش
دشمنش چون بان افعی که
داشت دندان مشابهنده
سالها اگر کم مذمت او
بر جانیش چو دیده بکشاوم
گفتش صیبت نامت ابد خو
جز غم خورد هر که از منی من
با چنین صورتی که من دارم
با چنین خوی و با چنین رو
از دل جمله رفته صبر و قرار
عشوه و ناز با شد آیم
بر سرم خون کنند اما دان
برد و دهم بود بلیل و نهار
از سر جان خویش بر خیزد
با چنین عیب علت آن یکسر
جای تو و مزخ است اغدار
اگر گفتم من از زمین کف خاک
گفتش پند از سر تحقیق
رو طلاقش بدو تو آغاش
یک نظر سوی او بدار
در زمان مسکینی تو افکارش

از سر و ناز مکر و من آمد
ندهد دل که گویمت چون بود
چون مفاک و چشم اغیار
ابرو وانش میان بروم
هر سر انگشت او چو باد بخان
نخواهم بیان علت او
مهر او را بباد در و ادم
از سر رستی بمن برگو
مست گشته و فتاد در من
خلاق را سوخت خوش گردنم
طبع خام باشد شوی
گشته جویان بکوه و بازار
بر همه مذمب و همه دیم
لب کنند از نشا طاعتان
یکی و خون و دیگر بکنار
هر که با من دمی بر آمیزد
خواست تا سوخته آیدش
دو روز از بر من آمد در
در فاندم بچشم آن پاک
سه طلاق گفتم ز بندیت
پیش از آن که تو را ساخت حجر
گفتمت است از سر پارس
از دل جان سوخته ویران

خواست تا جلوه کند بر من
روی رشتش سیاه و چین
گفت روز نشست لب
گردش همچو گردن اشتر
بحقیقت چنین دنیا و
معنیش از غضب شسته خدا
نفرت هست بود در دل من
گفت دنیا می نون بود نام
از تو دومی بسیار آمد
گفتش است گویم که اثر
گفت خالقان تمام سوخته
هر زمان عقد دیگر گویم
با چنین یوغائی که مرآت
بر سرم من تمام کشته شده
دستی در خون شوهر دارم
با چنین فعلهای نافر جام
ضربتی بر سرش زد و زبوا
من گریزان او شتابان
کور شد هر دو چشم او کمال
انچنین ن طلاق بهتر باد
گریه بینی جمال آن غدار
گریه بینی که بر کئی عاشق
گریه بینی جمال دلبر خویش

باید مرا بگرد و به من
را بهای سیه بشن چنین
چون سیه چاه چاه غیب
جای باریک جای دیگر
بلکه باشد ازین بسی افرون
ظاهرش گر نماید زیبا
تخم مهرش بر دینار کلین
کاوی مست کرد و از جام
می کلفت ز جام آشام
بچکس که شود ترا شور
همه در آرزو روی مانند
هر نفس و صفت یگری گویم
وز نگر بر سرم چه سان خوش
من بخون تمام تشنه شده
دستی در مشت و گیر دارم
نیست شان در هوا گلن ام
گفتش دورای عقد خدا
دریم بود اضطراب کنان
لذات گشت زبان و شد لال
بانو گفتم هر آنچه باد اباد
بحقیقت نماید دیدار
در زمان شیشه از و قالیق
میقین پرده برد از پیش

کورانیست لذت دیدار بحقیقت اگر کند نظر لذت وصل را کسی داند هر که وصل یار می باید جان چو دادی بجا جان آید همگی محض آن لقا گشته مرد عاشق لقا می او بیند چون یقین و وصل لقا کرد بیدار می که عشق و زینت لذت وصل کور که داند کرد این راه مردا گاه بان خ زرد و دیده خونبار مایه سود کفر و ایمان را ما و من بر طرف فکده تمام چند گوی سخن تو قطب بین بود نابود بر طرف باید هر که نیست لذت سرخ یار عمر باد وصل یار می باید	زنگ هستی ز آینه بر دار بینی از حسن بیدار کوز هستی ورق بگرداند گرد بد جان خویش می شاید بجو روحی که در روان آمد از وجود خود شش فغا گشته چهره جان فزائی او بیند نیست دیگر نشان اغیار روی دلدار خود چنین بیند مرد ناخوانده که ورق خور در قفا کوش گر بقفا خواست قتل نظر بود اندر در یار همه را داده اند بیاد فنا دین و دنیا تمام کرده حرام بکنه راز خویش را در یار بین تا دل آرام روی بنماید نیست از عمر خویش بس خود را جان نه او چه کار می آید هست حیوان بعبور مرد	باس مرآت حسن آن لبر فانی از خویش بیدیت گشتن بارها جان خویش کرده تار رایگان از کوه پخوان دید بنشینند پدید چون مردم ای خوش آن ساعتی که بویار همگی عین آن جمال شده لذت عشق آن چنین باید لذت عشق بیند آن دنیا بسختن کار عشق باید راست ساکان که تنه بخت بردند سایه چون ز دیده ریخته اند شیشه زده بر زده بر سنگ هر که از خویش نیست بیکانه چاره عاشقان فنا باشد ورنه در نسبت که در باغ لذت عمر بیند آن خویش هر که نه دیدن دل آرام صفت آدمی از و شاد گم	نادر آید جمال او بنظر و گوی نور بار بار دیدن ناشده ششین حضرت یار هر که جان داد وصل یار عاشقی بیدل اندر و شده آید و جاکند برابر کس مستند موش آن حال شده گر چنین عاشقی کن شاید که شده از وجود خویش فنا می وحدت بجام اهل فنا اول از خویشین می بودند برشته از غیر او گیسو نه اند و گوی کرد سو و او انگ که شود با نگار سهم خانه گر فنا نیست که بقا باشد و در ماند ز دلبر جان گر بود یار و آیش در پیش گر چه آدم بود کالای تمام
---	--	---	---

در بیان آنکه دنیا اگر چه بحسب ظاهر زیبا و لطیف است اما بحسب معنی قبیح و کثیف است

آدمی دیده شد مراد دنیا چون چنان دیدش بجا بود و لفریب است دنیا و ز بودن آراسته همه سرو پا ظاهری داشت پریشان هست دیوار بیم سادگر روی خود را از زمین میگرد گل معنی زباغ او نکشاد خواست سارا بخویش را	بجز خویش را عیان میکرد ظاهرا راست عربی بنیاد با چنان صورت که بود و را
---	---

مرد صحرانشین جوان را دید
شاه بود بے زبال خرید
من غلط کرده بودم او نکند
بند بچند گر کشیدم رنج
حیف عمری که پیش ازین بزم
عمر این ست که شادمانم من
ساکا کارکن چنین شب روز
کار کن در زمین فل شب روز
ازین خار گل برون آید
اطاعت گلستان شود هر رنگ
مرد کاری که در جهان کنی
زان نه بیند هیچ بهره آن
یقین هر کجا که اهل دیست
خار بیند تمام چینه دران
باطن کورشان به بیند گل
هر که او را بنام جان نبود
او شامت ز بوی غیر نشو
دست چون بدو شود هم خو
ای برادر نصیحت بشنو
رو با خلاص من ز شگل جو
ناگنی کار بهره بر گیر
عمر بگذشت کابلی ناکه
بن غفلت جان خود بردار

میوه می خورد و فیضی شد
او جدا کرده بود نیک بد
هر که عیش کند نکند نکند
چشم افنا و عاقبت بگنج
که بغفلت تمام فرمودم
باشه خویش هم زبانم من
تا شود چله دیت نور روز
تا شود چله دیت نور روز
یار از پرده روی بناید
چون از آینه ات زد آید رنگ
آن زمان در کنار خود بینی
کار بر خوشتن کند نادان
ظاهرش خار و باطنش چوب
تا بجان شان نجام در خلدان
که هر سان خیر و پاکشان شد
بوی گل هرگز او نمی شنود
گل تو حیدانگی می بوی
به پرد هم زبال است او
از سر جد و جهد شود هر دو
تا شامت شود از او خوشبو
و ندرین راه زایل حق میر
تیری او در کن تو از رنگ
دید دل خواب کن بیدار

شده ایشان رحمت عا و خویش
من اگر خار دیدم اول بار
دست زخم خار کردیدم
مخفی اگر کشیدم اول بار
هر چه بگذشت عمر من این پیش
عمر این ست که در گاستانم
کار معبود کن بلیل نهار
ظاهر و باطنش دیگسان
غیر گردی جدا ز پوست شو
گوی افسوس کار کم کردم
خلق از بهر ایندهان دغل
ظاهر او لیس چو دریا بند
گر بجارش نظر کنی بینی
ملک ایمان خود تها کنند
مشته دوستی از دست دهند
هر آنکه را چشم دل نباشد کور
و دیده بشا بر واکل کمال
در نه باز تو در قفس ماند
در همین روز کار کن شاید
نیست چاره تراز خدمت پیر
گفتنت نمیشنو تو سخن
نمے تعلو شود راوت خوش
حسن دلبر جهان گرفته تمام

که چرا طغندی ز دم زین پیش
شاه گل دیده بود رخسار
آخر از خار زار گل چیدم
شادمانی بدیدم آخر کار
ندید دل که گیرش از خویش
همچو بلیل نهار دستاخم
گوش بر حکم حضرتش میدار
سر زنده از گشت گل در میان
محرم بارگاه و دوست شو
پیشتر زین زمین عمل نایدم
آورند کار و بار خود بخل
باطنش را چو خویش پندارند
و رنگل نگیری همان چینی
روی خود را همه سیاه کنند
کار خود چنگلی شکست دهند
روی خورشید بیند او از دور
تا خور و ملک جانت زلال
ترو و پیش یار و پس ماند
ازین خار گل برون آید
گوش دار و پیوستم به پذیر
گر زمانه کنی بعده من
کار سبک بدم با دل پریش
تو بغیرش گرفته آرام

از سر صدق رو بند آورد گرنه دای بباد ایمان را بیشک پیش یک زیر و تا بیا بد چو فرست و مساز حال او پیش شه تواند گفت خوش خوش پیشش تواند برد در بخود سالها کند تدبیر خاک پیش پای اهل نظر کار ساز جمیع خلعت مانند از سر صدق پیش ایشان در ز اخلاص پیششان کرد دین و دنیا هر دو آباد از سر صدق رو بند آورد گرنه دای بباد ایمان را بیشک پیش یک زیر و تا بیا بد چو فرست و مساز حال او پیش شه تواند گفت خوش خوش پیشش تواند برد در بخود سالها کند تدبیر خاک پیش پای اهل نظر کار ساز جمیع خلعت مانند از سر صدق پیش ایشان در ز اخلاص پیششان کرد دین و دنیا هر دو آباد	زیر بال سعادتش می پر مثل گویست شنو آن را از وزیرش کجا گریز بود حال را بشاه گوید باز گردنم از دلش تعاند رفت وان گذار ارباب دشت لبسپرد ز رو پیشش رضا س وزیر وزیر بال و جان خود بگذر محرم بارگاه سلط مانند تو ز انکار خود پشیمان شو از سر صدق خوشین کرد شود از زمین بهت مردان کرد کار باطلت راه نما	از آنکه نه او کسی بحق نرسد هر که را حاجتی بود شبی پیش او حال خویش گوید باز پیش شه او چو محترم باشند کار بر بد عا تو اند کرد تا شود آسنا هم او شاه خانه خوشین کند ویران زانکه محبوب خاص اند در رضا شان از صفا معبود در ز انکار او نخواهی یافت تو را خلاص امهره تو شود عنه الشل بر چه می آید آنچه بهیوداست آن فرما	ایک نفس هم ز خویش از نه دهنش پیشش قصر تا با بنجام گوید از آغاز گاه بیگاه در حرم باشد باد شه را رضا تواند کرد همدی او مقرب درگاه گرد و از کار و بار خود حیران شافع صدر نهرا گمراه اند هر چه خواهی طلب موجود لذت از عمر خود نخواهی یافت تیر گیم از باطنست برود گر با خلاص گر با کاره
--	--	--	---

در بیان آنکه اهل معنی اگر چه در طلب اهرمانند انشا الله ما و باطن بی نشانند

از بیابان بی شهر سید از قضا وقت چندی بود بود نیز از عمر خود آن مرد گرو را عقل و دانش بود بعد از قصه کار گشت روز مخ اغرای گشت صحن دو سه روز و گران چو گشت هر گل چون هم گشت تمام متحیر ماند کین چه بود	شاه شهر از درون شهر شوق برگ گل رفته بود خار نمود گشت از کار باغچه دل سرد پادشاه دیده پیشه بود تا زمستان گذشت شبنم نور ماند برگ ز نشاط بارهمن گل و سبیل تمام خندان گشت پیر گشت و بر خاک افتاد چون شود پخته نام آید بود	کرد او را روان بیاع حرم کار میکرد از سحر تا شب گفت با مردمان که این را او نیکو د خارا را معمور برگ از شاخها چو گشت پدید بعد یک چند غنچه پیدا شد شد معطر و باغ آن مزدور میوه از زیر آن عیان گردید بعد یک چند میوه الوان	کار کن تا که گفت مزد دهم جانش از درد غم رسید نیستش عقل و دانشی گویا که گرفته ز بهر آن مزد دل و شاد گشت چون آن بلبل از شوق آن بغوغا شد خار باز بر برگ شد مستور دل آن مرد شادمان گردید بر سر شاخها گشت عیان
--	---	--	---

وان گذرگاه خلق باشد پس
 هست آن که گذار بنده شاه
 مومنان همچو مرغ خوش پرواز
 بعضی دیگر روند از گالنگ
 عاصیان بمشان بگشایان
 مخلصان چون گنج گنج تمام
 هست چون آن مقام آسایش
 حورین پیش چشم اهل صواب
 آنچنان نورشان چون بیدار
 نورش خلق باشد از طوط
 با تو گویم نشانی آن را
 سر آن سرگون جهان بگر
 لذت تیغ چهری او نیست
 گفت بخت قبا حضرت حق
 روزی که از دلش بکشد
 پخته گردند خاص عام از د
 خانه را که روزی نبود
 نور خورشید اندران بینی
 سالها اگر نیاید از درو بام
 و رشوی منکرش یقین یکن
 هر که منکر بادلیا باشد
 در آنکس حجت اولیا هرگز
 خوشه بر چین بگر و خرمی او

وای آنکس که ماند او پس
 گر بود مومن و اگر گمراه
 رفتن خویشین بکنید غای
 راه اندک بود پریشانی
 همه باشند اندران زیان
 همه گیرند در بهشت آرام
 کرده اند غانهای آرایش
 ایستاده چو ماه عالم تاب
 که شبی تار را بود روشن
 و در لطافت چه گویم از خوبا
 بن آری اگر دل جان
 شاخهایش بجا سازه سر
 هر چه بر و نفاقت نیکو نیست
 زان نهادند جمله شان مطلق
 دیده اش بر جمال شان افقا
 نا تمام شوند تمام از د
 نور خورشید اندران نبود
 روشنی در میان جان بین
 کنند در درون خانه مقام
 که ندینی بهشت طوبی آن
 بیگمان دشمنی خدا باشد
 نزد کس بد عیب هرگز
 دست کونه مکن در این او

موسراط و جیم زیر و لیست
 انبیا بر مثال برق روند
 اولیا بر مثال باد صبا
 وان گره و در بخت و غم
 کا خزان یکدم بران بود
 نبود مرک دیگر آدم را
 تخته پا باشند اندران چو حریر
 دختران کشاده پیشانی
 حسن هر یک بخورد طاق او
 سر آن زینج آن بهر است
 هست خورشید آن ظاهر
 همه آفاق بهره زو گیرند
 باز بگر کمال در ویشان
 که به بند حق شان سرور
 بهره ور میشود از ان شمع رشید
 و آنکه از دل در بر و نکشاید
 بکشد در بر و اهل د
 روزی تا بروی خود نبود
 از سر صدق و و را در باب
 بخند که ذات دوست یکی
 در د عالم سیاه رو بود
 گر شود دل ترابد و پوست
 چون بینی جمال حضرت او

وای آنکس که پائین تر چپ
 یکدم از غرب تا شرق و
 نه تکلف شوند ره چپا
 که هر سه جیم شوند
 و ندران جان بیدار و غم را
 کرد استاد قدرتش شجره
 در لطافت تمام لوزانی
 بهناید بحشم شان نیکو
 شاخهایش رون بزم است
 باشد از غیب نقص او ظاهر
 زو نباتات رنگ گیرند
 آنکه هستند خویش بخویش
 که بخت مند جمله رو بارو
 هر دوش و بود هزار نوید
 نور خورشید اندران افتاد
 تا بیاید دلت چو مهر علی
 شعله آفتاب در نرود
 که بود آفتاب عالم تاب
 جای تو در دین نیست شک
 در ریاضت اگر چو چو بود
 برسی تا بمنزل که لیست
 دست که ز کمر او

منوی بی رنگ

لیکست چیت جهان بدلدار کو نیاری ز مردن خود و یاد یاد کن دیگر از دم آخر رو سید باشی از خجالت بیشتر خود گردانین بتو همراه در نهانستی ز فیض نورانی کوفی از ترس تو الهی ورود و پیش حتی بتو همراه با و شاه دگر و در دلیس کوفی دین محمد عرس یاد آور دگر ز محشر خویش در پس پشت گرد آید آن پایه هر که ایستد افزون هستد و فرخ بزیارتان بلکه باریک تر شود باشد چون ننگ گشت و فرخ تابان کرد و فرخ درون ز نهان هم بفرمان خالق و جهان دین او تمام باز شود آن بود دل و فرخ و جان طرف ستش هزار بود هر که امر و میر و دهر است همست با باریکتر زو آن راه	اینچنین آنکه باز بگذارد تا کنی گورنگ خود آباد تا کنی گورنگ پیش تو حاضر جایی مرده باشی ای کبیر گور تا یک بار شد چون چاه یا گریه و نگر تو در ماست در دو عالم تو باد شاه زری غیر نام الا بقدر و غش از بر نه گویم پیر گردد و فرخ نجات میطلب تا چه آید در آن و در پیش کار افتاد مشکلات میران آنست منطوق حق چون خلق عالم بر و آن گران وای آنکس که سرنگون باشد گشت فرمان خالق دیان باز بگر تو معجز سبحان روز محشر کند چو باز دیان چاره بر لبش دراز شود که کند راه خلق لبش را و آن دگر سو بر این مدار بود اندر آن روز هم برو پیوست همچو تاریکی شب است سیاه	هر سو دای آن فرزند یاد آور ز وقت مردن پیش یاد کن آن دم که جان نبوی یاد کن گورنگ همچون نماز و ر بود با تو نور ایمانی چون با بر سنگ کیست وجود تو خداوند کار ما بند تو ای شرفست که ذالو است بعد از آن بر سر دگر چون بگویی جواب این سوال نامرات گر پیش رو آید بعد از آن کار با تو بچند بعد از آن چون صراط آید در سیاهی آفرین تاریک تا که ما عظیم پیدا شد گفت با ما لب بند بر هم آتش از بهشت نشند شعله موهاست لبش کند صراط هست پایان آن بسال شما چاره زان باشد آید و آنکه امر و فرخ رود راه باشد آن هم چو تیغ برنده	انچنان گشته ابدت بود وقت ایمن جان پروردگار آه ایمان اگر ترا بود مونس مورد هدایت چهار باشد که چون گشت و در دو عالم که بود مقصود بسجود تو بسجود از بند خود گویا در سخن اینجا دین کار کرد بهدست تو درست در جواب نیست با کار تو سر سبز نکو آید به تر از و تمام را بکشند گذر شاه با سر و در پیش و آن صراط همچو باریک سوی باشد صراط از لب در همان دم دیان و باشد بخیل نشین و در کشم خاصیان آنچو دگشت جمله تا بران افکنند خلق با پیش کابل تن جان هزار گر شوی راه راست را جوین کج بود تیره راه او فردا بر آن را که باشد از بند
--	--	---	--

تیرگی و در گشت از دل داد
 ناگهان دید وصل جانان را
 ظاهرش بود گریه همه جا
 بیگمان چون جمال او را دید
 چون از هستی جدا شد او طلوع
 در ره کردگار چون شد فرد
 بنده گریه و کار پاکان کرد
 صدق باید ز بنده و آزاد
 هر عمل که سر بیا باشد
 در عمل کوشش صدق کن
 هندی از صدق کار گشته بود
 کاهلی دور کن ز ملک خود
 تا بکے راه هرزه پیمانی
 کونشانی ز فیض انوار
 کو ترا نور مشعل ایمان
 کو ترا در دوزخ در جان
 زنگ هستی از دولت بزار
 با چنین تیرگی مرد جهان
 در نه فردا خوری پشیمانی
 تابع نفس بعین گذشته
 حوص و سواس تا کی بود
 فکر تو نیست غیر خوردن خواب
 نیست بخت بغیر ازین دل

پاک پاکیزه گشت منزل و
 تاب ناپا و دوا و دجانا
 با نشش شد سفید چون
 رخت هستی خویش سپید
 در زمان ویدا و تجلی حق
 صدق او بر در کنارش کرد
 جان شیرین نثار جانان کرد
 کار نه صدق هست بنیاد
 آن عمل رذکیر یا باشد
 تاشوی از خدای خود آگاه
 ز انجنت شد گزیده معبود
 بر در کردگار شو بسجود
 وقت آن شد و گره باز
 تاشوی روی یار مامرات
 کو ترا نور خود اندن قمران
 تا کند یار در زمان مان
 سازش آئینه خدای فنا
 دل خود از غبار بازمان
 شمع گفتمت تو میدانی
 آشنار و به نیک گذشته
 کان همه بند راه میشود
 کرده پیشه کار اهل عدا
 که شوی اهل جاه و غافل

چون نشش پاک شد ز غبار
 قطره و شش در محیا گم کردید
 پاک چون شد ز غبار منزل و
 خرمین عمر خویش و بباد
 تحفه دوست اوجان و کفر
 در ریاضت اگر بسے کاهید
 بنده گریه و صدق شایسته کرد
 صدق هر کس بهر چه میگردد
 عمل پاک صدق همه آن
 کار نه صدق با غفل باشد
 تو هم از رو صدق کن کار
 از سر صدق کار کن شب و روز
 عمر بگذشت گر حوی حاصل
 کونشانی ز راه منزل یار
 کو ترا ذره صفای فنا
 دل تو تیره است پر زنگار
 حیف باشد که خانه معبود
 زود مهو ساز آتک گشت
 ای گرفتار نفس بی حاصل
 بند تقلید بر میان تا که
 تا بکے ظاهرت بیارائی
 مهو نیا چنان ر بود ارجات
 در غم قوت چاشت یا شام

دید در دم بکسے رخ یار
 دید مقصود خود بیدید
 حق تعالی نشست دل و
 پیشم لیدار رفت خرم شود
 روح پاکش گزشت از رخ
 جان بداد و وصال از خرید
 لطف جبار و پناهنش کرد
 هر چه کار و لقیق همان مرزد
 چه نکو ز پید از جوار خندان
 گر چه بلغم و را عمل باشد
 تا به پنی وصال دل را
 از غلامی اساس کار نمود
 غیر اندوه و بار غمت دل
 تا بود مهره تور و ز شمار
 کونشان ذوق عشق خدا
 نقش او گشته صورت اغیا
 انجین تیره باشد و نابود
 تا زنده حسن یار سر دولت
 همچو خرم مانده تو با در گل
 مهر و نیا و رون جان تا
 در شب و روز در تن آساید
 که ز شادی ندان از سر پات
 نیست یکدم قرار و آرامت

جان بیمار را شفا از دست
بنشینن بگزینان بمردم چشم
تا ز شوق تو جان و دار من
آن تو نگذر اهل ایمان بود
ای بسا شب بر درگاه آورد
روز و شب اطاعتش بود
خواجہ ز انکار منکر او بود
که چرابت سجود می آرس
حاجت کس رو انگر داند
نه در ادیده بود و بینا
بت شکن شو براه حق رُو آر
بر در آن خدای شو ساجد
هست حاضر همیشه در همه جا
اوست نقاش نقش را اوستا
این سخنها چون آن غلام شنید
گفت با خواجہ کای نکویار
بر خمیر کسان بود حاضر
همه ذرات خاک در گاه دست
پس چرا پیخوریم و آشامیم
تا چنین خفته ایم او بیدار
آن غلام از سر ادا و عیش
با دلب کج خانه منزل کرد
روز و شب بد بخلوت تا یک

دل مجروح را دو از دست
تا ترا بگزینان بدیده کشم
بنشیننی بجای جان من
بندہ ہندوی مسلمان بود
بود بندگی غلام صاحب
پیش او می نہاد سر سجود
در همه وقت حاضر او بود
تن خود را برنج میدارے
بہمہ کار چون تو در ماند
نہ ز بالش بود چون چرا
بند غفلت جان خود بردا
کہ شود سجدہ نابد و عابد
باشد از حسن جمع دہان آرا
خاک ما را بفضل خود جان داد
آہ گرم از میان جان بکشید
اندرین راہ شکستہ دارم
بود و نابود کس و ظاہر
ہمہ را در و صدق در راوست
ہمہ در فکر چاشت یا شامیم
بلکہ ہم مردہ ایم ہم مردار
کج محنت گزیدہ باد لیش
گر کس نفس خویش بسپارد
تا تنش همچو موی شد باز یکس

از سر لطف مہر و احسان کرد
بخاروی خوب خویش مرا
خواجہ و ہندہ ہم بودند
بت پرست بود ہندو آباد
در ریاضت قریبہ چون داشت
بسکہ اخلاص داشت با خویش
در نصیحت زبان خود بکشا
ہست بیکار سجدہ این بت
سنگ اجبت استطاعت ان
او بخود عاجز است بیماہل
نیست کس از او امید آخر
حاجت کس و تواند کرد
خواب خوردش نباشد و نیست
ہر چہ سنے آید از عدم موجود
از سر صدق خود مسلمان شد
تو بگوئی خداے نابیاست
خواب و خورش نباشد و زندہ
بندہ را هست فرض کرد
خواب غفلت چرا کنیم مدام
خواجہ چون صدق آن غلام بد
گوشہ گرفت از ہمہ عالم
بیچ چینی خورد و بیچ گفت
چند روز برین نسق سر برد

کلبہ تنگ کلاستان کن
ساعتی ہم مروز پیش مرا
گاہ بیگاہ راہ پیہودند
سجدہ میکرد بت کہ و بتہ
لیک بت را اندامی پنداشت
ہر کج رفت داشت و پیش
از سر لطف پند او می داد
توان بود بندہ این بت
کہ بود او گرہ کس کسان
ز و دشمن را تو ای غافل
بگذر از اصل خویش کا کافر
کار بر مدعا تواند کرد
در ہمہ وقت ناظر دل ستا
ہمہ ہستند پیش او بسجود
در ہمان م زابل ایمان شد
حاضر و ناظر است در ہمہ جا
از ازل و دوہست و پایندہ
تابع خواجہ خودش بودن
پیش او نے ادب سحر نشام
دم ز گفت و شنید باز کشید
گشت نو مید از بنی آدم
بر در کرد کار با جی گفت
بر در کرد کار خود بسجود

رشته افکند بگردن او اورود پیش آن پیش آید قطره سان گم به بحر بی پایا یکدم از آب جدا ماند اے خطا بخش من بچو	تا شود زود راه رفتن او هر زمان و کس خویش بنما شود و آب را بود جویان میرود از وصال و اماند که درین راه کرده ام تفصیر از سر لطف دست گیر مرا	منزل او چو پیشتر گردد نسبتش چون مقام ادا همو مایه درون بحر عشق مختصر کن حدیث طیب الدین کاهلی کرده ام ز رفتن پیشتر تا شوم جانب تو ره پیا	سپیل معشوق پیشتر گردد نگین مرد در ره آسای یکدم از آب جدا گردد تفریق پیش ازین نیست گفتن آتین من چنین دور و دور چنین پیشتر
---	--	--	--

حکایت آن غلام که ریاضت بسیار کشید بود و در کمال و مسلمانان و معشوق حقیقی رسیدن

اے وجود تو اصل موجودات همه جا بر تو جمال تو است پر تو حسن تست در عالم کنج در خاک کرده پنهان ساخت اندر برادر پرده کعبه گاه نه پرده رو بخوابی که نشینی درون پرده فنا سنی ما هست جمله بجا صل کشش از کوته تو اگر نبود این مان هم پیش و از طالب بندگان ندارد سو اصل نیست که با پیش آید ای خوش آندم که در با کس شود از لطف یزیدان بهم بنشیند یکزان پیش تو طیبی و من فتاده از پایا	اے تو دافقت ذره و ذرات اثر حسن نه زوال تو است که سرشته تو طینت آدم باز او را تو کرده غافل آن تا نه بنیم حسنت آن عیب عالم از حسن خویش آرائی در به بندی بروا اهل نیاز گر نباشی لبو ما مائل هیچ کس و بسوی تو نشود و دیده را کن بحسن نهودینا سالها اگر نیست بر وجود چهره جان فراشن نماید شود از لطف اشکاکس دل او را کند ز غم بیخیم گرد بند نوش گزندش سوی دل داده خود کند زینا	در حقیقت چشم اهل بصر لیک پنهان چشم بی بصر پر تو حسن خود عیان کرد کرده از کمال خود حاصل زیر این پرده پنهان شد باز بر عکس حجاب رویان یعنی از پیش پرده برداید هست توفیق تو سعادت چون نخست از تو میل پیدا سپیل معشوق پیشتر آید آخر کار شرمسار شوند جان عاشق کند خلاص از غم بیکمان نزد یار خویش آید چون طیبیان علاج ورد شریت از دست خویش نشان شریت از وصال خود مایه	همه جا حاضر به پیش نظر غافل انداز تو حلقه بخیران لیک در آتش پنهان کرد پرده پیش چشم ما جابل باز دیدار را ضامن شد رخ نمایی درون پرده عیا تا به بنید حسن من جاوید که ازان می شود ارا دشت علم ما را ازان هویدا شد تا طلب کار پیشتر آید میتوانند حاصل خود پیوند بر دلش او نهد مرهم رو به زیبا به خوش نماید خود بهالین اهل درو مرهم جانیش نشان بند تا شوم از لذت حره کشان
--	--	---	--

گفت دختر که گوش آید نام
میکنی حسن من بکس از نام
گردین راه مردا گای
بند و او غیر جان او بند
رفت نزدیک آن گاه
گفت هر کوی از عشق نه
یک نظر دیده کردی بر
مرد عاشق چو این سخن شنید
بهر ثابت قدم چو در عیار
تا چو بنید حبال هم نهد
با کسی از در میان نه
بند گرد و زبانش گفتار
عاشقان را خوش باید بود
باز آن مرد در بر راه نهاد
چون شنید این سخن از دختر
قول موثو اگر شنیدی تو
راه چای گشت سو عدم
هر دو بود و چون هم یکدل
در عشق راستی شاید
در براعت اگر بود بسیار
نمید طبع نام خواه کسی
دانی است جان چو آنرا
شیرین ز لب عجب شود

در عشق چون توستی نام
گاه بیگانه بکوچه بازار
جان بده گرد وصال سحر
عاشق و جان بهم نگویند
بآدل پر ز بار در و ند
که حرامست از منت دیدار
روی در زندگیت ننمایم
مردم از جان خویش باز
جان خود کرد و در شش اشبار
حال خود از سخن بهم نزنند
تج کس را و گر نشان نهد
تا گوید حدیث آن خسار
من زبان گشت و گوش باید بود
رفت باد خیز و زبان کیش
دست خود را در ازالم بر
آب حیوان اگر چشید تو
جان خود داد و رفت از عالم
هر دو گشتند یکدگر اصل
جان عاشق در آتشین باید
بند راه است جانش آنرا
چون بود وجه حسن بر کسی
جان عاریتی نگاه مدار
بهر مرد و او طبیب شود

میرنی دم عشق بار خویش
گر رضای منت همی باید
جان فشانست شمع عشق
چون شنید این سخن از آن
گفت پیغام دلبرت گویم
تا نیمی مرا نخواهی دید
چون بمردی خویش باز
جان خود داد و در معشوق
جان خود داد عاشق بید
نگردد وصف رود لب خویش
راز معشوق چون بیان باید
بند زبیر بان اگر مردی
من زبان نیست شید عاشق
گفت با او که مردان برنا
رشته دوستیش شد محکم
زنده مانی و گرنی میر
هر دو تن از جهان رفتند
در ره وصل یکدگر مردند
هر که خواهد نشان دلبر خویش
پس همان که فکر کار کند
زندگی بهر دیدن یارست
کام اول ز خویشتن بکسل
بکندش کشد بجان خویش

هم در یگانه کوی هم با خویش
گردی جان خویش نه
گردین راه گرد و دایره
آه گرم از جگر شید ز در
هر چه او گفت یکسر گو
دم خود بار کش گفت شنید
از من و حسن من نشان
روحش از شوق رفت بیوقت
کرد در کوی بخودی نزل
پیش هر ناقبول هر کیش
سر آن در میان جان تاب
پیش معشوق خود اگر فرد
تا شود عشق یار را لایق
داد جان خودش بایق
دلبرش چون بمرد راه
دست از کار دانیگیری
نگار از رو صدق چون رفتند
من بهر نزل عدم بودند
بگذرد کام اول از بهر خویش
اول بار جان نثار کند
در نه عاشق ز خویش بیزا
تا همان دم سوختن وصل
تا رود هر زمان بسوختن پیش

طربت از دست لبران ریخت
چون تو باشی طربت کشت
بر امید وصال تو شمعها
ای خوش آنست چشم بیدار
خاصه آن دیگر که بی بیدار
دختر بود بی بدل شهر
سال عمرش بچارده چوسید
هر که ماه جمال او میدید
ابروانش بخوبی مطلق
حقه لعل او چو شد خندان
بچو گل پیرن قبا کرده
هر کجا بود در خیالش بود
سرو قدش خمید چون فون بود
غم و اندوه انچنانش کرد
که بگو عاشق کدام مے
راست بر کوی کیست لذت
دار ماغم دل ترا بفراق
عاشقم بر جمال دختر او
تا بدیدم جمال آن دلبر
یک نظر دیدش دست شد
گر بود جانمن هزار هزار
شاید افتد قبول از یک جان
سر بر تون کرد دختر از خانه

خاصه آن دلبری که بس سخت
درد بایک شیدنی درمان
تقوان داشته بسعاجا
باز کرد بروی دلدار
چهره اش پاک خالی از خلل است
حسن او بود شهره شهر
ماه رخسار او نئے کاهید
و گراز عقل بهوش بازید
مثل بهمان داشت آفاق
نقش انجسم نمود از دندان
روی نمود از پس پرده
تشنه بجر چون لالش بود
چون نبشته سرش نه انون بود
که شد انگشت نماه زن مرد
کز غمش زو زار بچو کسی
که چنین زرد کرد رخسار
دلبرت را بتو کنم مشتاق
بیقرارم ز بهر دلبر او
راحت بخود ندیده ام دیگر
زان می لعل می پر شدم
یکسبیک در ریش کنم ایشا
نظری افکند بسویم زان
چهره اش دیدم در فرزان

سالها در مرض فلان بود
زانکه درمان رو درد بود
با دل شب شوی بی چون
دیدم بر روی دلبر اندازد
سجده وصل او توان کردن
سرو قدش راستی افروخت
گل رویش چو در شمع بود
مرد یک چشم او قتل کسان
خال او دانه بود نقش دام
نوبت بهر دل ربودن کس
نوجوانی بدیده رویش را
لاغر و زرد گشته بد چون کاه
صبر و آرام رفته بد زوش
مرد صاحب دنیا شش دید
طاق ابروی کیست قبله
راست بر کوی کئی عاشق
گفت آن نوجوان که ترسایت
دل من برد دختر ترسا
و ضرب است سرو قفا او
میخودم کرد صبر از دل برد
باز خواهم هزار جان و گر
رفت سوسپش زان چو فرقام
هم زبان گشت او دارم دختر

تن خود را بدر دفرمودن
میگشت در دهر که مرد بود
جان بیمار را کنی نخواستند
بیکانش بلطف بنوازد
پیش خسار او توان مردن
در نکویی چو خود نظیر شد
هر زمان حسن او همی افرو
از مره تیر داشتی کجایان
مرغ و لعل ایدام او شد رام
سجده از سر کشید بد و پس
قبلا خویش ساخت کوشش را
اشک پر خون کشید اندازد
تخم اندوه سر زده ز گلش
از سر حرمت از او پرسید
بر سر کوی کیست رو ریت
تا کنم دلبر ترا مشفق
خانه و تفرش فلان جایست
بهر او انچنین شدم زوا
هر کسی دید شد قیامت
در غمش عاقبت بخوایم مرد
تا فشانم همه بران دلبر
برد در خانه اش گرفت رام
گفت احوال او را که

از سر محبت زبان کشته لیک زبان دو کسے شویم از نیست دل اسکو تو میل چشم معنی من بآن بی در شب و روز با شمع و شمع سر و سر خصل جلد مستور از سر گفتگو خود بگذر من و دلدار را هم بگذار بلکه من هم زیاده ام کیسه نیک از حسن خود عین دارم مخودیدار آنچنان باشند هر که را جان در تن باشد از حسنش بکس بیان نکنند تا گردی خوشیشتن بخویش آن دلارام روی بناید	یسی کیره پیش و پیش بود هر دو تن سر به هم در عالم گفت مجنون که نوئی یسی یسی آنست که حسن و یکتا یسی آنست که بی اختیار خویش یسی من از پر پرده بهشت گر توئی یسیم بروز نظر پیش ازین میگیرم مده آزار ورنه ننگد میان کس دیگر عاشقان لذت می خنیدن از در شب و روز هم زبان باشند لذت وصل اینچنین باشد نه نشاند و نشان بنیند زنی دم ز فقرای درویش دانی از خوشیشتن شو شاید	بود هر دم محبتش افزون هر دو با هم نیم روی گرین مونس روزگار هم باشیم حسنش از تو یس فزونیم در همه وقت و هر محل سینم گاه بیگاه روس بنماید عاشقی بخود پیش بنید و بر که ندانم که تو کیستی پیشم ز آنک داریم آئینه یک باشد اندر میان جیب بسیار ز آن وصلش نمیکنند اطهار یار باشد همیشه نشان پیش بخود از خویش محض آن بنید وصل کردار خود عیان بینی تا به بینی جمال دست یفتین	لذت عشق دیده بد مجنون گفت من یسیم یا بر خیز هر دو کس قید یارم باشیم یسی آنست که در ورونیم یسی آنست که خصل بنیم یسی آنست که روح افزاید نیست ظاهراً که بنیدش کس کان چنان محو یسی خویشم و ننگد میان با یک مو و ر بود موی را و ران آثار عاشقان را چنین بود و دید که خبر نشان نباشد از سر خویش عاشقان کشتگان آن گویند نه نشان شو کنی نشان بینی گذر از قال و قبل قط البین
--	--	--	---

در بیان آنکه نام و بخت نام فائز سدا ز جمال معشوق حقیقی بر خور دار مشق و

دل مبروح را قرار است سر و سامان بکار بار است روی بنام ازین باده واقعیت از حسن بکران گردیم گر نباشی بسوگامایل مونس جان بیقرارم باش شراب وصله نجسته ریش	جلس الشاد دار است مجلس انیم من سر و سامان هر غیرت دل و دل کرده تا برویت نظر کنان گردیم سعی ما هست جلد بچال اتر کار هم تو یارم باش ای جیب دل شکسته ریش	حسن خوب نور احسن اما روز هر سو بدر گشت ارم گشته حیران بکوی سحر ساز از حسن خود خبر مارا که دهم از وجود خود خبر که محبت ز من اول یار یکدم از پیش دیده دور شو	ای جمال تو سمع محفلها چشم امید بر ریت داریم مانده دوریم از گران جا برده بردار از نظر طرا گر نباشد ز سوی تو نظر کرده خود بحسب اطهار مونس جان لفکارم شو
---	---	--	---

لب نه ز بربت و گراستاد گفتگو ترا فسانه کند آن مان مرد کار دیده شو زبان باشی و سخن گوئی نه خبر گردی از از خوشی هر که از خوشی تن شود فانی اختیارش بدست یار بود تا بدانی کجاست منزل تو مهر سو دشت در سر اندازی که نماید گیسو حجاب کند گاه ساز و درون جان که نه بیند اثر ز وصل نگار دایم الدیر کارش این باشد غیر سودای عشق در سرا نرسد کس بمنزل مقصود نه سرو پای تا نگردد کس زان بسوزد و گدازد کارند درد باشد نشان ابل طلب مدتی که خوری غم داندوه گر ترا هست میل میدان یا ای خوش اندم که یار گردیدار کم شود در تجلی آن نور و هر که او چنبدین نه بیند یار	گفتگو با کسی نو کند بنیاد خود بگوید ترا بهانه کند وز خود و غیر خود در سید شو همه نه فکر ما و من گوئی خود کند هر چه او و در پیش بهره گیر و ز علم ربانی همچو نه چشم او چهار بود کیست مهال شست و زود شو نام او و در جهان خود سا جان عاشق در اضطرار کند گاه ساز و ترا چنان غافل خون فشانند ز دید خون عاشقان راهنر زمین باشد نیست نقشه درون نظر او تا نگردد و در از بود وجود مانده در راه عاشقی این که ز معشوق زخمی دارند تا در آن درد گوید و یارب بعد محنت سده نهر اشکوه جان خود را از درد بیخ مدار محو گردد کس در آن خسار نبود آتاس از سر یک سو عشق بازی بر و لود ز نار	درد دانت نهد ز بالش را او شود اشکار و ز پنهان گاه بیکه بدست او باشی هر سخن را که خود کند اظهار رسد آن زمان که نه باشی هر چه گوید با وین او گوید همچو نه شو میان از خوشی نه قدرت بود و نه آرامت گاه بیکه نقطه براید گاه نزدیک گاه دور شود که ز خود زنی نه بیند کس همگی بر درش مقام کند همه سودای دل ز باش بود نیستی خود نشا کرده کام راش عشق تا نسوزد و مرد چهره عاشقان از آن زرد استحان حبیب بسیار است نال اهل درد ز بینده است نه عین غم بود بود و عشق جان نثار چنان حال خوشتر همه مرآت آن جمال شود همگی یار گرد و آن عاشق دور مان از در سعاد و سر	تا بدانی همه بیانش را او در آید روی تو خود ز میان تو زبان گوئی او ز کربان از درون تو سر نرند ناچار فانی از خود بدو ستمی باشی او ز خود بخیر بود گوید تا ترا پرده پر در در پیش نه غم چاشت باشد و شاد تا کیت یار روی بنماید مرد عاشقی از آن هم بود آهچنان دور ماند و داپس تا کیش یار یار نام کند سرو سامان کس کجاست بود بر سر کوی او گرفته مقام در ره عشقی نیست راه لود که بدل صد نهر ارشان درد درد و در مان او بهم یار چشم خونبار او شکینده است بعد فقرت لبی دوی عشق هست بودن آن خیال خوش قطره در بحر آن لال شود عشق بازی چنین بود لایق عشقه از نهر و ز میان
--	--	--	--

در بیان آنکه فی عوی شستی کرده بود و ساز و برگش و آخری آتش بتلا گشت تا بمقام شستی رسید
 ای که خواهی از وصل یا خبر
 کمالی در کنی باطن خلیش
 او نموده جان خویش بجان
 پرده در بازش همچو خلیه تیان
 نیست شراز وجود خود باطل
 از قره خاک و گشت بر عرب
 در ره صدق پاک از سر کن
 ناله زار هم چو نه بر دار
 بند تعلید از بدن بر دار
 تا شستی نسوزد و تن
 بودا بود خود بسوزاید
 زانکه یک سر از زمین برداشته
 ای بسا بر گما که بر تن کرد
 همه را بود بند حاصل
 چون نیستان نبی حد بسیار
 ماله برداشت آن از سرود
 آفت آتش که مافما زده
 از عوی خود کنی اظهار
 ز شستی بر گوی
 در ره صدق پاک از سر کن
 ناله زار هم چو نه بر دار
 بند تعلید از بدن بر دار
 تا شستی نسوزد و تن
 بودا بود خود بسوزاید
 زانکه یک سر از زمین برداشته
 ای بسا بر گما که بر تن کرد
 همه را بود بند حاصل
 چون نیستان نبی حد بسیار
 ماله برداشت آن از سرود
 آفت آتش که مافما زده
 از عوی خود کنی اظهار
 ز شستی بر گوی
 در ره صدق پاک از سر کن
 ناله زار هم چو نه بر دار
 بند تعلید از بدن بر دار
 تا شستی نسوزد و تن
 بودا بود خود بسوزاید
 زانکه یک سر از زمین برداشته
 ای بسا بر گما که بر تن کرد
 همه را بود بند حاصل
 چون نیستان نبی حد بسیار
 ماله برداشت آن از سرود
 آفت آتش که مافما زده
 از عوی خود کنی اظهار
 ز شستی بر گوی

بسته کار او همان بود
کار خود چون چنان بدنام
عقل بهوشش میگشت
شکست بسته بود آن مرد
از سر لاف خویش آن نام
چون رو باز سوخت آن حال
بعد از آن یاد کن من نه
آمدند باز جنیان تمام
فدای چند رفت چون راه
نام آن شیخ چون شنیدند
استخوان های مرده در پیش
گشت واقعه حالت باطن
ز بهش تلخ هم چون هر آمد
فوت شیخا اگر یم گمراه
امیدم کن ز در گزینش
من مرید تو میشوم از دل
تا سیکرد در حمایت پیر
که برای خویش راه رود
برسی سال راه رو باشد
شود راه رو کسی نه پیر
خنه گویت روی میل
بود عمر او چون سب
است آئین راه رو شپیر

گاه بیگاه راه پیود
کرد صاحب کمال خود را نام
گشت صاحب از وقت
بود مانند رخساره و دوسر
گفت باش حال خویش تمام
از فقر آن یاد کن در دل
صورت من پیش دیده بیا
همه در گرد او گرفته مقام
کردار شیخ یاد او ناگاه
جنیان جلگی رسیدند زو
و آنچه حیوان فکند در پیش
کین همه مکر بوده از جن
با هزاران سل لشکر آمد
بعد از آمد در ادم بر راه
گر خجالت سرم باندیش
توبه کردم ز دعوی باطل
بود دایم لطمه بهت پیر
بیشک سرنگون بچاره
پنهان او بخود گرد باشد
با وجودیکه بودش تقصیر
است را علیل جمله علیل
نگذارد هیچ خواب نیم سب
از سر خویشتن کن شبگیر

شد غرورش یکی هزاران
راه او آنچنان زدند بر او
گشت در دم روان بر آن
گفت شیخش کین همه تگ و
گفت شیخش مبارکت بادا
وز سر صدق گوئی لا حول
او چو انکار شیخ در دل داشت
بر همان مکر و فرج عادت خویش
گفت لا حول بعد از آن نصیر
دید چون در میان مرده
تویشتن باب مکر دید
تجیر باند در صحرا
شد بزردیک شیخ توبه کنان
توبه کردم ز شیخی و دجوع
من ز افعال خود شرسام
چونکه بردست او انابت کرد
چون افعال خود پشیمان
ره تحقیق را نیاید باز
گرد خود همچو عنکبوت تند
نیست خسته طیب بهر بار
هر که او خود ره یقین بود
نشود واقعه از حقیقت راه
زانکه بسیار عقده در راه است

دل و تشنه چو غار از آن
که شد ریش خنده لشکر دیو
تا برد آن خیال از دل
هر چه داری راه رو بگو
که چنین حال کرده پیدا
که ترا این دعا بود او
سخنانش فسانه می شنید
همه گشتند بهره در ویش
آن ایاضت کشیده تبه
با همه تیر گه و منظمه
بس پریشان خوار تیر دید
غیر حیرت نبود هیچ و را
دست و پایش گرفته نوبه
تا بیا بم نشانی از معنی
تو نظر داکیر از کارم
در ره حق دگر شد سر کرد
اندرین راه مرد میدان
در رحمت بر دواست فرا
پرو تا هیچ جا زود
خفته را خفته که کند بید
واقف از سر معنوی نشود
همه حال باشد او گمراه
ره زن و در دگر گمراه است

لشت عاشق خلاص از بهر لب هر دوز ذوق هم خند	بعد از آن شد بدیش ناز دل هر دوز ذوق هم خند	دل را آن هر دوز را هم داد هر دو شان رو بر و بشاند
هر که منزل بروی یار کند همه باشد نزد او یکسان	بود و نابود خود تار کند سر خود را نه پیرانه فرمان	سزید پیرانه ز امر و لب خوش عاقبت وصل و لبش پند
شادمان گردد از وصال با دل ریش و دیده بیدار	مرضش را شفا رسد طمیب با تن لاغر ضعیف و زار	خوی با محنت فراق کند آب از دیده در کنار کند
کناد افغان و ناله چون بلبل تو هم ای دل نه خواست بیدار	دامن خویش را کند پر گل دایما باش بر در حصار	بنشاند و را بر لب خویش روز و شب کار کن قلیل و کثیر
ذکر حق گوی در شب درو شبوه ره روی از و آموز	خضر جانیت چند را بجات مرغ جان باز دست آتش کن	شاید از لطف حضرت همچون چند گونی سخن از این
بری در مقام اهل نجات نسی من با غریت که کن	اندر آن راه رو نهد او را یارب از لطف خود و بوفیق	تا شود باز دست شاهنشا صید را بهر شه کند آن باز
هر کجا شاه سر دهد او را		تا شود باز دیده تحقیق

در بیان آنکه رنده بے راه بهر منزل مراد نمیرسد زیرا که خطر با در راه پیدا میشود

نوجوانی دل از جهان برفت	خویش تن با جو مردگان برد	گرفت آخر یقین بیاید مرد
گوشه خلوت اختیار گرفت	وز همه مردمان کنار گرفت	شب به شب بطاعت خود بود
خو گرفته بکنج تنهائی	بد به تنهائیش شکیبائی	بر باغنت داشت شد درویش
اعتقادش بکس نشد حاصل	بود از قرب اهل حق فافل	کار میکرد لیک پیر داشت
یک شبی بود در ریاضت نشتر	جمعی دید پیش خود درویش	همه او را شدند هم خانه
روی دل جمله سوسن آوردند	همه او را چو خویشین کردند	جنبی بودند آن گروه تمام
شتری پیش او در آوردند	آن جوان را سواران کردند	او همی راند و آن گروه از بس
آن جوان را بجایمی بردند	خانه پیش او در آوردند	یعنی این کعبه است خانه آن
طوف میکرد گرد آن خانه	حمد میگفت بهر شکرانه	بعد طوفش بمنزل آورد

کرد با نفس خویشین نوج و مرد
در ریاضت وی نمی آسود
کار گرفته بکس عادت خویش
کار نمی پیر میتوان پنداشت
کردند او را از عقل بیگانه
پیش او جلگی گرفته مقام
با هزاران هزار میل میوس
باش بر گرد آن طواف کنان
بس غرورش کرد دل آورد

بیج دار و دای افشید
شیر شدند و در مرض
چشم او چون سبک و افتاد
گفت با خادش که برگزیده
عاشق دوزار قبلای کسیت
تنش از در عشق میگاه
مرض عشق را طبیب مان
چون که کرد و ز نام دختر یاد
باید گفت در داند و بش
پدرش شاد گشت نرمان
پدر و مادرش چو بشنیدند
گفت دختر کزین سخن دیگر
گرچه او بادشاه دور است
یک نظر دیده است مرا از دور
طاقت وصل من کجا آرد
در همان در و پنج باشد که
خو کند با وصال من شاید
غیر ازین نیست میل خاطر من
سخنان که گفت آن دختر
خانه ساخت بر سر کوشش
بنشیند پیش دیدارش
در دیوار کوی او میدید
پاکت یا کیزه از من گردید

ران دوا با شفا یافشید
پس نبردند بعلت خورش
رو تشخیص آن مرض است
گاه میگاہ او کجاست بود
لاغر و زار از برای کسیت
شربت از لعل لبش نچوید
بیج دارند از دور و دران
دل عاشق در خاطر بافتاد
در غم عشق یار چون کجاست
کرد و خویش و آن خویش کسان
زان خبر هر دو شاد گردیدند
زبری نام پیشم ای مادر
عالم او را بر زیر فرافست
در تن شد گشت است بخور
خویشتن را با لاک گرداند
تن خود از غم یکا بدوین
قوت باطنش میسر آید
که تداوندشست ناظر من
داد پیغام او پیشم یکسر
تا به بیند پس گریه و بش
طاقت آرد ز ماه خسار
گاه میگاہ روست او میدید
بستر خود به تنه می سپید

همه در کار او فروماندند
بود استاد کائنات در عصر
بنفش او را گرفت در دست
از ره راستی بمن برگو
عشق او را چنین بخون کرد
آتش عشق در جگر دارد
می نهاد او بنام کس انگشت
بنفش او بود چون بدل بپوش
گفت استاد و حال او یکسر
گفتگو کرد بهر آن و خشم
کرد مادر بدخترش اظهار
زانکه هر دو نیم لایق هم
با طشست ظاهرش حکم
چون ز نزدیک بیند او روی
بخیر از وصال من میرد
کعبه خویش سازد او که نیم
تا محله که چهره ام بیند
این سخن مادرش را و خوشنید
شاه دوران چون سخن شنید
گاه میگاہ بیند او دیدار
چو کسی کرد آن پس دران خانه
اندک اندک آن شوخوگر
بود و ایم چشم او بیدار

نسل لومیدی بر خوانند
بهر او نیز خواندش در قصر
تا خلاصش و دوازالت
مهر سودای کسیت در بر او
سرو قدش لبان بون کرد
خشک لبان خوشکود
داشت استاد بنفش را در دست
دل استاد شد خلاص
که سپهر عاشق است آن دختر
تا کند نام زور بهر سپهر
که ترا گشت بخت دولت
هست لایق در جهانم کم
چهره خویش ناظرش حکم
نظری خویش افکند سویم
پس همان به که گوشه گیرد
گاه میگاہ بیند او روی
از درخت امید بر چسبند
دم ز گفت و شنید باز کشید
او هم از روی فهم خود شنید
استقامت و را شود بسیار
در هوا می وصال جانانه
طاقت آرد و دست از بستر
شد شرف دولت دیدار

که در یاد نارد از لیست
مغ دل را چنین بجان کرد
اصل پرستان درین است
نشود باز دست با دشمنان
پیر کامل چو مرد صیاد است
دام بنهاد و اندر لی بجال
لیک مقصود باز باشد از
بر این کار در جهان کردند
نیست مقصود قطعی نیکو
منکه از خوف در خطر باشم
لطف حق جمله یار ایشان
نظر آرد و جال خود و کاران

و از هلاکت است هستی
نزد شاه جهان بجان کردن
تا شود کار با بدخواه است
و قفسین باز ماند و پنهان
چشم بر راه باز نهاد است
قابلان را بجان لال
چشم کامل قرار نیست از ان
انس با مرغان از ان بگیرند
غیر خود شغوف بودن جبار
من که باشم که راهبر باشم
ملک جان را کند چه آبا و
عفو سازد گناه پر و توان

است باشند لی پیش نثار
لیک بسیار کار باید کرد
و رتبه باز تو در قفس ماند
بود جانبی در ابر و ان
قابلان را بدم خویش آورد
مغ بسیار افستد اندر دم
روز و شب طالب اندر دره
ورنه راحت بود به تنهایی
توان کرد امر حق بجلالت
و گران را چرا شوم ضامن
دم آفرز خویش یا دود
من دعا کردم از سر آئین

نیست کرد و ز خویش نثار
استی خود نثار باید کرد
نزد و پیش باز پس ماند
رفتن از خود کجا کند آغاز
از دود و دلویشان نکه دارد
همه گیرند اندر ان آرام
تا شود قابلی جدا از پوست
نیست راحت ز سیر هر جا
ورنه بسیار داده ام انصاف
خواه بر گانه باش یا مومن
گنه عسله را بیا و دهد
از دل جان بگوئی تو این

حکایت آن شباهنراوه که جمال معشوق ناگهان دیده بود و بیمار شده چون طبعش

بود شهنزاده بجن جبال
گل و لیش شکفته و دندان
راست رو بود تازه و خرم
نگر چشم آن فرشته صفت
جلوه آن پری فریب بان
روی صبر و تیر از دلها
از آن دیده بود مستقیم
از آن دیده بود مستقیم

سرو قدش نهال باغ جهان
سرو قدش نهال باغ ارم
بود خالی عیب از علت
از دل عاشقان شکیبایان
بود وصف رخس بچهارها
کار او زان نظر دوست
کس نسیکو حل شکل او
که چشم کسان بلال نمود
بهر او از مرز که بارید

دختری بود خاتوی شده را
گل و لیش فزون به نایه
تیر مژگان چو در کمان کرد
لب لباش حیات جانها
گشت شهنزاده عاشق زو
بعد یکچند شاه دل داده
همچو سوزن ز سوز عشق گداخت
و غم عشق بود زار و زبون
هر حکیمی که بود آوردند

صورتش سیرتش بحد کمال
کردی از حسن خود خجل مرا
بود و ایم شکفته زاعماله
راست به عاشقان نشان کرد
و تبسم چو لعل خود بکشد
دایما بود بر سر کولیش
در ره عشق کار افستاده
وان خنیف پشترش انداخت
سرو قدش خمیده بود چو تو
چاره کار او همیکردند

یک طاقه نهسا و بر سر او
بر ریاضت جو خوسه گر گردید
و گراستاد بختیش کرد
گاه و بگاه داد ازان اندک
آشیان داد باز از اینجا
گاه و بگاه بچنین می کرد
سر بهیداد سوخته جگرانش
قیمتش ز آنکه بود افزون شد
کرد از صد قیل غریت را
باز برد دست شاه منزل کرد
کرد بسیار شمشیر باو یاری
گفت ز نهار الف صد نه
زمین هنر کار تو به پیش رود
باز روح تو باشد ای قابل
بر ریاضت اگر شوی در کار
خوی و کن ز خویش و بیکان
چشم برد و از طبع ز نهار
بند بر پا و حرص اندر دل
لاغر نش هم مدار بسیاری
گر تو برداری آن جانباه
از خیال که پیش ازین بود
آن شکار تو سیر منزلهاست
شاهباز یدالاه شود

تا کند مدتی بدان هم خو
حالت احوال و گر گردید
اندک اندک چنان بخت کرد
تا شد او طعمه خور ازان ملک
همچنان داشت بند او را
میفرستاد باز می آورد
پایه بند و باز چنانش
طالع صاحبش بپایون شد
بر داد و روان بجان نشاء
خویش اسیر فر از محفل کرد
وز سر لطف داد و دلاری
روز و شب باشی بی یزکا
حشمتش ز آنکه هست پیش رود
که از گذشته بچنین غافل
سازی از خواب چشم دل بیدار
باش دایم بکوشه خانه
بند از پای خویش تین بر دار
سوی حق رفتنت نبود کل
قوتش ده که تا کند کار
میشوی از خدا خود آگاه
کان گشته بود در عبودت
که ازان رفتنت نه از صفا
دست قدرت را پناه شود

خواب یکدم چشم او نگذاشت
تا که حالتش چو گشته در آید
مخ آرد و پیش می یارزش
بعد از ازان بر دوازده سالش
یک کبوتر بد و نمود استاد
تا دران کار و بار شد استاد
گشت کامل دران هنر استاد
گفت این باز شاه را باید
شاه چون ید باز کامل او
بود صیاد و پیش شمشیر
شادمان کرد بادشاه دل او
تا چنین باز با بدست آید
معنی این سخن کتم اظهار
هست صیاد و پر کامل تو
ببینی آنکه چرخ ایمان را
شب نشینی اگر کنی عادت
ز آنکه با بند پاس خود نتوان
ز گلی خویش اعلت کم ده
آن طاقه که چشم او بند است
خورشش باز او کبوتر بود
در گذر حمله ازان مطلق
مخ روح تو چون شمع و کامل
بنشیند بدست قدرت حق

میل از ازان سبب ازان بر دار
گفت با او سخن با هم
گشت او را بر برین تقاضا
کرد و رسان بلند و پایش
دل آن باز گشت خرم شود
بعد از ازان بسیار پایش
بعد از ازان گشت نام او شهباز
لایق دست شاه می شاید
کرد بر دست خویش منزل او
کرد او را بپای نوار شمشیر
کرد عمل آنچه بود مشکل او
یابی ازین هنر و دلدار
تا برون آئی از پی پندار
واقع از راه و رسم منزل تو
زان منور کنی دل جان را
پار از خویش کن شهادت
جانب یا خویشش میران
تا نگردد ز خوردن فریه
آن حجاب ره خداوند است
خورشش روح تو فیوض نقود
تا مگر ره بری بجانب حق
در حرم شمشیر شود منزل
گیر و آرام کن چنان مطلق

و آنکه غافل شست رویین ر بهر عاصیان گمراهان در میدان سینه سرو پایم و در بان جمله راز بار ستم چشم امید بر بهت دارم شمارش کن بر روز شمار	دور آهش ندیدان یقین خود شوی آدیل و دو جهان جمله از فعل خویش سوا ایم بر دل لیش شان بنه مرم روز هر سو بدر گشت دارم گنش ناشنیده می پندار	یا الهی بحق پیغمبر وار هانی تمام راز گناه چون تو هستی مفتوح الا بواب تو طیبی و ما همه بیمار هیچ کس را تو نه نوید کن خاصه این بنده را که زده تو	همه را سو خود شو سحر و آنکه از خویش شان کنی آگاه در سبک شای بروی بصواب سو سبک بیمار خویش تن بگذار وزر خویش نا امید کن کرده از صدق ره بدر گز تو
--	--	---	---

حکایت مرد صیاد که باز را بر ریاضت کامل ساخته بود پیش پادشاه بردن و نواختن

هر که با وصل آشفته گردد عشقبازی کند ز غم قریب بخیگر گردد از ادا ت خوش عشق چون سر زنده ز خانه دل لافت مروی اگر زنده ز نما در ره عشق هر که بدنام است نیست عاشق کسی سوا نیست چون در آید عاشقان بنیاد هر که در عشق سرفراز شود بنشیند بدست قدرت بار مرغ خوش چمن سبزه شبنم بشنوی نیز در غل آرسه دام نهاده مرد صیاد و به سالم بود منتظر در کار آفر افتاد باز در دامنش طعمه میداد هر زمان او را	بغم و درد مبتلا گردد رو س دل آورد و لبو سب یار داند هر آنچه آید پیش برده عقل و هوشش از انز نشوی منکر کش از ان گفتا کارش از عاشقی با نجام است و ندران نام او بود نیست در و سندی شود کند آغاز مرغ خوش لبان باز شود دید و روشن کند بان خیار تا کند سو س پار خود پرواز از مره بهره آن گهر آرسه تا دران دام او چه افتاد تا کند باز مکرش و چار در همان لحظه و خنجر چنان تا کند او بدان خوش خور	تو کند با جفا و درد ستم بگلی کار و بارش آن باشد چون بان و دلش هم باشد عشق داند هر آنچه خواهد کرد عشق و رسوا هر دو با هم است نام و ناموس نزد عاشق نیست سرفرازند نام عاشقان ز نام صوت معشوقشان بگوش آید جانب یار خود کند پرواز هر که خواهد از ان خبر آرد باز گویم ز شاهباز خبر مشغله نیز غم درین گفتار ای بسامع کاندان از قفا میل و سوی یک کلام شد بر داوران و ان بجا نشوید بود کامل او در مهر استاد	روئی آورد و بود س غم که در انحض یار جان باشد هر چه گوید عجب نکو باشد کسبی نیست اندران از مرد مرد عاشق بنام نیک کم است و ر بود عاشقش لایق نیست ورنه باشد هنوز هستند خام بهر جان از ان بچوش آید عشقبازی بدو کند آغاز جانب یار خود گذر آرد گوش جان اگر نباشد کر ساعتی گوش هوشش مین دار دل از ان گشت خرم و شاد ز آنکه بازی و رادام نشد دایم الد هر دشتش در پیش بچند کینه چشم او بکشد
--	---	---	---

ده بامید کعبه پیجو دیم	تن به تشویش راه فرسودیم	بامید رضای فضل خدا	گشته بودیم چاره پیم
گفت سید که بت کنم سجده	نشوم روز شش شش سنده	جد من خواهدم شفاعت کرد	وار باند مرا یقین از در
کشتن خویش را رضا نشویم	کشته تیغ مار و انشویم	دل خود را بدان بداد قرار	تا کن بت سجود وقت نما
آن در گرفت مرد ملایم	از چنین کار نیست پردیم	علم کرد شفیع روز شش	وار باند مرا ز جوف و خط
سجده بت کنم ندارم غم	چند دارم درین بلا ماتم	دل خود زین بهار شادان کرد	لب خود را از شوق خندان کرد
گفت آن کن من ندانم هیچ	چند باشم ز غصه پیچ پیچ	نگی بر هیچ که توان کرد	هر چه آید نهاده ام کردن
نکنم بت سجود بهر خدا	گر سرم از تنم کنسند جدا	نیست فکری بغیر راه گیرند	هر که بنید مرا گو خوشم ریزند
رفت بیرون خانه آن راه	تا چه آمد قصاش سرش	رفت تنها به راه روی نهاد	لب بند کرد خدا خوشش
تا دم صبح راه پویان بود	و ندران راه ذکر گویان بود	روز چون شد بیک یار رسید	از غم و رخ راه باز رسید
مردش بود جمله ایمان دار	در سر صدق جمله همان دار	گفت آن زن تمام قصه خویش	هم گشتند زن الم دلش
ماند القصد آن دو کس اینجا	تا کنند سجده بتان اینجا	روز چون گشت کافران کسیر	آن گروه مکدر و ابر
آمدند پیش آن دو مرد جوی	که سجود بتان کنند قبول	هر دو سوی بتان دان گشتند	خلق از پیش و پس دان گشتند
بماشا و خورس متام	بسته در راه آن بتان احوال	چون به بتخانه جای خود کردند	سجده پیش خدا خود کردند
بعد از آن دو کس رسو گتم	سجده کردند پیش بت دم	هر دو از دین شدند بیگانه	جا گرفتند درون بتخانه
هر دو از دین خود شدند نیرا	جا گرفتند سیاه کفار	آن زن پهلوان مردانه	عاقل و پارسا و فرزانه
کار مردانه حق گرفته پیش	در ره حق گدشته از سر خویش	کار خود پیش برد در ره حق	میل او سوخت نشد مطلق
او دین راه مرد میدان شد	او یکی هم ز ره نور دان شد	لطف حق و مست او گرفت آخر	نگمش داشت تا نشد کافر
وان دو کس تکیه بر عمل کردند	کار خود سرسبز و غل کردند	هر دو کردند کار نامردان	ناقص مردون بیدند بیدان
هر دو بودند در محبت سست	کار ایشان از آن شکست دست	دان نشیر و دل شد از مردان	کار خود کرد چون مردان
زن که از رو فهم کار کند	تکیه بر لطف کرد و کار کند	بهر از صد نهرا مرد بود	که درین راه نه اهل مرد بود
نی بود اگر جهان نسیردان	مرد و نشان گیر و دار نام نشان	مردانست که در ره تحقیق	غرق گرد درون بحر حق
مردانست که در ره فرمان	از ره صدق بگذرد از جان	ورنه بیاصل است کابل تن	و ندرین راه کمتر است نون
مردانست که کار مردان کرد	کار خود بر روضا نردان کرد	وصم دل را را دست آورد	شک و فتنه را شک آورد

نخوری عم ز عمر نه بدلت	کاندان هست نه زمان خللت	از سر حرص علم جالینوس	طلب عمر نوح و دقایق
عمر تو کوته است حرص دراز	با چنین عمر روز خویش مباه	عاقبت بایست سفر کردن	جانب گور خود گذر کرد
دست تو از جهان شود کوتا	هری جز کفن بخود همراه	نبود نه نشین بجز غمت	وای تو گر بود عمل غلغله
یار با نعام کن تو راه یقین	تا شود ره نور و قطب یقین	موی اندر زهرش حجاب کن	دورش از خود بهیج باب کن
محض انوار خویش کن جانش	تا نباشد فراق ایامش	همه را سوخویش راه نما	تا شوند جانب توره پیمای

حکایت آن که سید بلای که در راه حج رفیق هم بودند و آن صاحب دکان مردان

ای که داری بپا در گدوست	کرد و آن دو بیدار و کار نامردان	آواز صدق رو در ره دوست	او ترا از تو پیش میجوید
صادق الوعد به باشند لیر	گفت در جهان تو مراست	از خودت بگو هر چه میجوید	راه سوے و گر چرا پوے
بست نزدیکی و از گریبان	از جهالت تو گشته غافلان	چند مانی تو درستی پندار	یار در خانه و تو در بازار
چند کردی بهرزه در هر کس	گنج مقصود را از خود میجو	زنگ هستی آینه کن دور	کار کن دایما و باش حضور
بعثت عمر خویش صفت کن	کار و بارت همه بحرف کن	همتی و زرد در ره تحقیق	چند جوی زیار خود تفریق
کاهلی دور کن تو از تن خویش	بر طرف سانه پرده را از پیش	یار همان تو و تو حیران	هر زمان جانب گزنگران
یار کرده درون تو منزل	تو چنین بهرزه کردی حاصل	کوشش کن خواب شوگاه	از سر صدق رو نه در راه
در گذر از سر پناه و هوس	سگر غیر او بجاتب کس	صدق باشد نشان اهل خرد	نه ارادت کسی بچار سد
ز آنکه صدق ره نه پیکار	نیست حاصل مرد خود را	سید و زنی و ملاے	سیرشان بود هر زمان جا
سو گعبه تن و آن بودند	گاه بیگاه راه میبودند	هر سه تن بیدار اندر راه	خواستند تا کنند نشان گناه
که بناگه جماعتی بدوین	بودشان سجده بتان شریف	گاه از روی مرحمت گفتند	گاه از رو تربیت گفتند
هر سه را سوی خانه آوردند	صد نهرازان بهانه آوردند	ورنه فی الحال جلد بکشیم	اندرین کار ما نباشد بیم
که بیا سجده بتان بکنید	خویش را از لال باز آرید	گفتند هر سه میمانیم	تا درین شب خویش برداریم
سخن قتل را چو بشنیدند	هر سه از قتل خویش تن سید	بت پرستیم بر شال شما	بهره گیرم ز گنج و مال شما
بعد از آن آوریم سجده بت	از دل جان شدیم بنده بت	از سر دروناله میگردند	خون دل در پیاله میگردند
شب چو شد به راعم اندوه	بزول آمدگران بجزو کوه	که عجب کار مشکله	
همه گریان شدند چو ابر بهار	از مره آب ریختند یکبار		

ملک جان پاک کن کبر حید
 از زمین دغل نروید گل
 همه اشیا در گنجستار
 بگی محض آن جمال شده
 بود نابود خود بدو داده
 تا کنی باز جان خود ایتار
 چون وصالش چون زین باد
 چون سمندر بسوزد آتش عشق
 ملک جان گرم کن آتش عشق
 لذت عشق گفتنی نبود
 نندید کنش از وصل حبیب
 زان خموش اندام مردان
 که شب و روز یار را شاید
 هرگز نبولیش بیند او دیدار
 مگر او خود بخود کند اظهار
 هر چه گوید ز خود تواند گفت
 ماسوی امتداین بود ادا دل
 بود آئینه وار حضرت یار
 در حقیقت فنا جانان بود
 این سعادت بنام آدم شد
 بهر نیای دونی حاصل
 بهر پیش جهان محاصل
 از ترود دنی فحالت نیست

آبرویون هر آنچه باشد بد
 خار شوره نیاورد سنبل
 در آن دل نذلیل نهاد
 ملک خود عین آن حال شد
 نه پروبال پیش افتاده
 تا اگر پیش یار باشد بار
 لذت خود بسوختن یابد
 تاروی گرم در کشاکش عشق
 دایما باشد در کشاکش عشق
 در آن بحر سفتنی نبود
 و در غمتیش تر عشق نصیب
 نکشاید لب بگفتن آن
 یار او نیز رو ببنامید
 که تواند از و کند اظهار
 خود بگوید نشانی از دیدار
 و را سر از خود تواند سفت
 فانی حق چنین بود ایدل
 عکس لبر در گرفته قرار
 یکد و رخت بازید نمود
 غیر آدم کسی نه هدم شد
 خویش اگر دخواه زار خجل
 گشته از خدا خود غافل
 غیر از دوه حرص مال نیست

تا گردانه در دو کار سے
 گر شود پاک خانه دل تو
 ملک و خود کند در آنجا جا
 همچو پروانه پیش شمع وصال
 گرد بد صد نه از دل جان
 هر که سوز در عشق پائاسر
 نه پروبال شو چو پروانه
 که نباشد ز عاشقی به کار
 در پنهان ناکسان آنرا
 نکند مرد عشق خود اظهار
 نندید دل که کس کند اظهار
 دیدنی هست گفتنی نبود
 جاها نشست در دعو
 نیست گفتن نشان اهل
 بنشیند درون اهل شهود
 مردید خل باشد از گفتار
 آنکه می گفت شان بن پاک
 دل او خانه خدا گشته
 بیس فی جنتی چنین باشد
 حیف باشد گرین سعاد کس
 بعثت جان خود کباب کن
 با دو دو یو گشت هم خانه
 یکدم افتد اگر نقصان

هر یک را هزار بردار سے
 گل و سنبل بروید از گل تو
 تا ندانی سر خودت از پا
 سوخته باش با همه پروبال
 باشد باز کار و بار بهان
 برسد در وصال آن دلبر
 گرم می رود بسوی جانان
 لذت عشق در دلت میدار
 مکن اظهار سر نهان را
 و کند غیبت عاشق حیار
 شمع از بجلی رخ یار
 گوهر وصل سفتنی نبود
 همه صورت پرست و معنی
 چون فراموش کرده بود وجود
 خود بگیر تمام ملک خود
 سخن خویش خود کند اظهار
 گوش گرین بگویت ادراک
 خودش اندر میان فتنه گشته
 سر نه امتد چنین باشد
 دور ماند ز میل حرص
 خانه دین خود خراب کن
 بهر مال جهان چو دیوانه
 از ازم خویش را کنی حیران

چون چنان دید جمله غلامان دانه چند در کنار گرفت دیده صاحب و راز دور بسکه حیران باند اوزین حال گفت کافر که دانه میکارم دانه تو قبول حضرت نیست اول اسلام بایدت آورد دانه من که نه خلل باشد هر دو گشتند چون جدا زهم گر میسگر دین را دل ریش بعد ازین بایدم مسلمان بشد منه داراست اعتبار شمسیت دل خود را چون صبح روشن کرد گاه بیگاه راه می نمود که بنا که رسید آن درویش من اگر کافر و زبون بودم بجز غفار شیش چو موج زند بعد ازین سو خوشی ای هم داد ز انجمن سو خوشی خواند و برضای خدا زده یک ده بر که او تخم نیک میکار و مشو از کافری تو کم ز نه کار هشنا شو بیار ویرینه	در زمان و بدست امان آمد و پیش شان قیام گرفت که بدان کار گشته بد فرو پیش او آمد آن حمید خصل تا بر از تخم خویش بردارم این همه غیر عیب نیست و انگهی کار خیر را میگرد که و راز و آن عمل باشد کافر دون فتاد و ز ماتم که چرا بوده ایم کافر شیش بچو مردان اهل ایمان شد غیر تشویش و غصه کار شیش ملک جان افسان گلشن کرد تا رسید او بخانه معبود آن حقایق پر پاک انگیز ناقص و نابکار و دون بود زبان دل غاصیان براو نر کرد جانم و بد خود آزاد بگری تا کجا رساند مرا تا شود خرم از آن رفیع آخر کار بهره بردار و و از آن جان خود ز زنگار بهر او جای ده تو در سینه	رفت فی الحال چانت خانه و آنه میداد اندک اندکشان گشت حیران فعل حرکت و گفتش آدو رمانده از اسلام بار گفتش که چون تو کافر دانه را که کافر افشاند گفت کافر دلم ملول کن زین سخنها کن دل من ایش شب همه شب بناله و غم بود غم خود صرف کرده ای بنویس کاین جهان غلغله فاکند از سر صدق بر خود ایمان داد فوق کعبه نهاد در دل جا طوف میگرد و آن نهر چشم این چون پروا افتاد او خدا گریم بخشنده است من غلط کرده بودم از جهل تخم بین تا سر از زمین زد تخم نیکو بکار چون بهقان تخم طاعت بکار در دل ایش رو تو هم تخم کار خود ایدل هشنا شو بدر که و لب از سر صدق در ره او آید	تا بیا روز بهر شان دانه تا شدند سیر حلال ایشان کین چنین از کجاست شوکت بهر چه میکنی تو این انعام دین اسلام را شده منکر هیچ برگ و نوانه رویاند تا بکاریم حق قبول کن بر دهد آخر از غنایت خویش تا دم صبح دم بمانم بود در ره حق بمانده ام و ایش کار کس را بعد از آن کند در رحمت بروی خود بکشد وز سر صدق گشته به پیا تا رضای خدا کند حاصل گفت دیدی که تخم من داد لطف عاشق بر آهر بنده است روز که چند داده جد جلم نور اسلام از دلم سر زد تا یک ده شود ترابران برگ عیش فرست پیش ایشان در ریاضت می مشغول و از آن خویش از خوف و روز را با بر ای که
---	---	---	--

نور هم از بهر خویش کاری کن	فکر و اندیشه نگار کن	بجو رو بخاری تا کسان بکنند	بار محنت ازین آن بکنش
کار خزان خار گل برون آید	یار از پرده روی بناید	صبر باید چو عنبر لب ترا	تا شود گل رخت نصیب ترا
بجمل اگر شو سه خوگر	یار آخر در آیدت بنظر	صبر ایوب بایدت در راه	تا شوی از خدا خود آگاه
در شوی تند خود نماز کن	که توانی برید یک منزل	راه نازک لایق بنیان	تا کی نیست در پیش بقیین
مرد محنت کشیده باید	از دو عالم رسیده باید	پروای باید اندرین گاه	تا تواند قدم نهاد بر راه
سوخته خرمین از آتش عشق	گاه بگاه در کشاکش عشق	ذوق شوقش درون جان	بر در دوست متصل باشد
برگزیده در محنت داندوه	استقامت در ایوب چون	گریه زدن سنگ بر سر او	نزد و دور یکدم از جدا
یا مال جفا و غم گشته	بر رخ نرد و جان آشفته	یک جهنم رکاو در درگاه	برنگرد و زور گریه حسابار
زانکه بازیچه نیست در گیار	بهوس خویش بده آزار	سر سری نیست کار درگاه	روی اخلاص آرد در راه
که بیازیچه سرور و در راه	کس پیازی از حق نشد آگاه	در ریاضت چو کوه شو باید	به نشین شو بخلوت تاریک
شاید آینه ات جلایا بد	دل تاریک تو صفا یابد	ذکر میگوی و دم بدل میدم	دم خود را تو متصل میدم
گرم کن زود ملک جانست را	یا دکن زود آشیانست را	یا دکن از دصال جانانه	بگذر از قال و قیل و افسانه
آنجین دور ماندت تا که	آنجین خواب خور و تا که	کاظمی چیست و طبیعت تو	کو نشانی ز نور طاعت تو
کو نشانی بگوزایانست	یا جواز در عشق رجااست	کو نشانی ز راه و منزل یار	تا شفیع شود پرور شمار
کو نشان از فتای خود برگرد	دائما خود پرستی ای بد خو	یارب از فضل ره روان بفر	نظری کن بحال قطب الیقین
تا زشی خود سوا گردد	در حریم تو آشنا گردد	غیر ازین نیست یل خلاصه	که شوی و مبهم تو ناظر او
	وار هانی و را ازین از ان	بنمایات بهشتی همسان	

حکایت آن کافر که اندامی افشاند دیدن صوفی او را و منج کردن از آن جواب داد آن کافر

کافر بود از خدا غافل	نور ایمان نبودش اندر دل	داشت اسباب عالم فاسد	بود غافل از طاعت سبحان
مهر ز بود در دلش بسیار	همچو سگ بود عاشق مردا	بشراب و کباب بندد ایم	در ره کافری خود محتایم
عمر او شصت رفته و کافر بود	هرگز شش یاد نامدار نبود	رو کرد از روزهای چایه	ذوق صحرا افتاد در دلش
شد برون در زمانه خانه خود	قد می چند رفت آن کبیر	برون گرفت و دید و صحرارا	و کشید زرقش پارا
جمع مرغان بیدگر نه حال	از لوسه فلکشان بچوبال	همه شان دل از تنگی	همه لاغر شده ز گر سنگی

مست باشم ز دیدن تو بخود از بخود می کنم فریاد هر که از عاشقی خبر دارد زانش عشق خانم خست هنر تو بگویم اسرار هار تو خور نیست خسبیدن آن کثافت که در بدن دانا عاشقی تو ولیک بر مردار در بندگی مشو بخود مغرور زبان بلند است قدر پای تو و گراز کار خود تو لاف مزن و رگداز از مقام دعوی خوش نیست دیکو نشان جهان بچو گرس میباش در دعوی بچو گرس میباش در آزار بدن خود کن قوی بحرام ورنه رسوا شو چو گرس زن حسن گلزار رو با طلب دکو خود گذار گفت شنود زانکه دعو نشان مردان مروا فشرده راه رو بنود عشق آموزای دل از بلبل مستماع دانا	گیرم آرام بر سر کوش نغمه جان مرا کنم فرباد نالام دردش اندر دارد بود و نابود مغز جانم خست بر سر مردگان کنی منزل زان قوی باشد در گداز زان شود دل تو بر دار لکن این عاشقی خود اظهار که بانی ز رحمت حق دور که ز هستی تو نیست سایه تو و کنی اندر آن خلاف مزن تا به بینی تو نور مستی نهوش گرتو مردک لاف باش خموش تا نمانی تو دور از من خوی و اکن بخورون مرا سوی دنیا میل دل مخام روز عشرت حضرت بچون ماری در مقام شو شغب ماری در مقام اهل شهود هر که دعوی کند و انست خیز بشتی خود گردونود که چهره نماند از غم گل با خس و خوار باشد دل آرام	مستند پوشش آن حال همه آفاق در خردش شوند نه بین مستی استخوان دارم پرو بالم برنگ خاکستر در سرت نیست غیر میل و بر از کلانی اگر زنی دم خیزد نیست سودا عشق در دل تو سفرت بهر نفس بخواه است غیبت کاهل تنان دون را گر کسی و ترا نباشد کار بر سر کوه زان رسد پایت در دل هر که نور مغنی نیست رگ گردن کن بد بخور است نخون مردم مرزای کجا جال هر چه باشد حرام مردار است گر کسی نفس را شکست آورد صفت بلبلان بدست آورد نالام زار بچو بلبل کن هر که باشد یقین خدا پرست معنی آورد بدست گردوی هر که او دور نماند از در او هر زمان خوشی از بند برود در هوا وصال که درارش	همگی محض آن حال نسیم بگذرند از زبان گوش شنود که بهر سوی یکانه بان با هم دو دالتش بود ز سوز جگر زان سبب نام تو شد گرس کاهل و قبلی تو ای بدیش در جهالت سرشته شد گل تو که براسه رنسا که است هنر که غیر خوردن مردار هنر که غیر دادن آزار تا به بینی که نیست جانت کار و غیر لاف و دعوی نیست زانکه دعوی تمام عین خطا که از آن نیست بجز غم دل و آنچه راحت نباشد از آزار زان رو خدا بدست آورد خورون خواب را شکست آورد زود تر خیز و خوش را گل کن باید از راز قیل و قال درست ورنه در راه دین تن سوخت خاک با دایم بر سر او تا در دوق پوشش از رگ و کچ زخمها باشد از سرفارش
---	---	---	--

در گذر از خیال کج زنده
جوشسته کن خواب شویدا
هر که در گشتن اسن گیر
نال جان که از درد آلود
خواب غفلت کن نیم شب
نیم شب هر که میشود بیدار
فکر میگوی چار ضرب نهان
تا از فیض و مبدم یابن
این بود شیوه جوانمردی
گر کس ابله از سر بیدار
در شب در روز کوه همیام
من چنان قوت بدن دارم
نم مرغان مرا بود خوردن
عاشقان زار را بچو مردانم
کاین همه عیب بود ای کبیر
من اگر لاغر و زبون باشم
بحر جانم ز نذر تو قش جوش
صورتی که ضعیف و زار بود
چشم من سرخ از جال و است
ست باشم ز دیدن ویش
نال زار من ز بهر نگار
او کس جال خود بکیناست
بر جالش چو دیده کردم باز

بچ غافل مباش لب و نهان
در دندی خویش کن اظها
نگد در سلوک خود تقصیر
میرود گرم در ره معبود
تا شرف شوی بخصرت ز
یار مهمان او شود ناچار
تا شوی رشتکار هر دو جهان
سوے مقصود خویش تبار
گوش کن گر تو صاحب دگر
لاف مردی خویش کرد اظها
از همه جای روی بنمایم
که چو تو صد بهر ارتن دارم
زان قوی باشم رگ گردن
هر چه گویم هزار چندانم
چند لافی ز عیب عاد تویش
در ره عشق ذوق و فنون باشم
گویم احوال خویش کن گوش
معینم پر ز ذوق یار بود
جان من زنده از وصال
گیرم آرام بر سر کوشش
هر که بشنود رفت از هر کار
بر سر او مرا از ان غوغاست
تو به کردم دگر عشق مجا

فرغ دل ام کن درین گاه
در خود با طیب خویش بگو
در دو در مان قریب هم باش
نال زار دیده بیدار
هر که در وادی طلب باشد
یکدم از خوشی نشو غافل
وانکه احضار پیر کن حاضر
فیض گیری مدام از فیاض
بدل و گریسته جسم بودند
که بلند است قدر و پایه من
تو کجا پیش من کلان باشی
هر کجا رفتنم شود آئین
هر کجا میل کرد و دم و دل
لبکه از خوشی نشن میگفت
فرق باشد میان ما بسیار
زان نهادن نام با بیل
عشقی من تا بروا افتاد
منزل من بجن گلزار است
هستم از شام تا سحر بیدار
صد شب تار را بر وز آرام
بوسه او در شام جان دارم
در جالش چو محو میگردد
غنیچه وصل او چو بکشايد

تا شود باز دست شاهنشاه
وانکه از لطف او شفا بچو
من شفا در دمر و کم باشد
دو گواه اند بر در چسار
سکر خواب نیم شب باشد
تا کند یار در دست منزل
معنی ذکر دار در خاطر
پاک کرد دل تو از اطرع
قدم چند راه بهمیوند
نرسی تو بزیر سایه من
زانکه تو شسته استخوان با
سایه من فتد بر درین
وز زمان جاکنم در انزل
بدل از در و قهر بر آشفت
بدل من تو گر کسی غدار
که کنم عشق باز رخ گل
در ره عشق گشت ایم استاد
آشیانم حریم دلدار است
بر سر بار خویش طیار
دل عشاق را بسوز آرام
غیر و نیست با کسی کارم
یا دنیا بد ز خواب و از خورم
صبرم رو خویش بنماید

چون من اندر میان بگنجد
عقل من طفل آن دست
دلبرے دیدہ ام بدیدہ جان
لیکن ایم کہ مست و حیرانم
غرقہ آیم مدام بستم جگر
ماہی بجز بحر شد جگر
رفت جبرش حد و شد مضطر
گفت من همچو تو کباب ویم
ہر دو پیش ویم او شاید
گفتند ای ماہی حمید خصا
بنمائند غیر آب بمن
دوست با ما ست ایما بچین
بار کا یہ من از میان بروم
این چنین حالت کیش نیست
ندیدہ دین و کیش من ہم است
نیست اسرار او عقل آگاہ
منے نشانست نشانش با کردیم
حالتی بخین بیان نتوان
روز و شب همچو شمع میسوزم
ایک از دور لبش بگویم

با کہ گویم کہ من کرا دیدم
داستانم نوار و ستانست
گشتہ ام از وجود خود و پنهان
سوختہ جان و دیدہ گریانم
لب من خشک آب تاباسر
بریش آب و بردش انگر
رفت نزدیک ماہی دیگر
از ہم کس نشانش میجویم
گرہ از کار بستہ یکشاید
خواہم از تو نشان بآید
تا کہ من ہم کنم ز آب سخن
باز و گشتہ ایم دو چنین
چون رود باز در میان ایم
مذہب ملت است و کیش نیست
اقتدایم بہر امور بدوست
کردم از گفتگو زبان کوتاہ
نیست مثلش شبیہ او چہ نعم
سر بہانش تو عیان نتوان
تا کہ زان علم این بیاموزم
یا بخوانی تو شعر نہ فکرم

عقل آنجا نبود و ہم و خیال
دلبرے دیدہ ام کہ بچو نیست
عقل فہم و خرد ز بون است
ہنجو ماہ درون بحر ویم
زندہ ام من بجان بجانم
بود جو یای آب در بحر حال
کای برادر تمامی با من آب
یک دایم کہ ماہی پیرست
ہر دو رفتند پیش آن ماہی
گفت شان کای و ما مجہول
نیست چون غیر آب ہیج و گر
آہ کین رہ تمام حیرانست
نہ مرا طاقت جدا دوست
ہر کسے دین و مذہب ہی دارد
غیر آئین و دین دلدارم
تا کہ و صفش بہر زمان انم
ہر کہ شد نیست یافت و نظر
سبق و صنعت او چو پیر نیست
تا کہ دانستہ کہ نادانست
گر گسترت نیفتد این گفتار

ہم بر وصل دوست کشتہ لال
لکن از من سوال کچو نیست
علم اشیا تمام دون و ست
غرقہ آب آب سے جویم
جان خود را ہمیشہ جو یاغم
گر چہ می بود غرق آب لال
کہ دلم بہر آب گشتہ کباب
تجربہ کار و لال تدبیرست
تا کہ یا بند ز آب آگاہی
سخنم را بجان کنسید قبول
اوست چون بگرہ بحر و بہر
فکر جمعیت پریشانست
نہ مرا تاب شنائی اوست
کیش و آئین و مشرت دارد
از ہمہ دین و کیش بیزارم
او نہرہ بود از ان دایم
وانکہ باشد نباشدش خبر
علم او را نتیجہ نادانست
کا شنائی رہ خدا دانست
ہیچم از ہیچ چشم ہیچ مدار

حکایت بلیل و کرکس و مجاہدہ ایشان بر سبیل تشیل

ای دل ارعاقی دشمنند	بکسل از کار اینجہان شوند	کار اہل سلوک پیش آور	مرہم بہر جان لیش آور
کار خود بر رضا نردان کن	خویش اور پناہ مردان کن	واہ از خود و محنت ایام	راہ میر و بکام یا ناکام

کنندین گدستی چون جان
برکه اسوی غیر آنگست
نقش رنگ کردت به خا
دیده از تش غیر بر که خست
دل چو نقش مخود خود بزود
دل چو مرآت رو جهانان
چون در آینه روا باشد
خوب رویان که چهره آرازند
زینت خط و خال هر چه کنند
آینه بر خویش دارد دوست
رسدش یار چون رو باشد
بنماید چو در دل آن دلبر
یکه بی از خودم شدم فانی
نور من شد بنور او ملحق
شد یقینم وزان یقین دارم
دل که چندین هزار پرده بد
زبان که وضع و گویم
غیبت تنی که باز گویم حال
سراو که بکوش کان کج
لذت دارم و ز بانم نه
سویش پریده ام بی پایانی
دلبر که دیده ام که جانم او
خودم آن می کرد اما قسم

زندگی کن مگر تو با جانان
بخدا که ز خدا کیش نگست
این مان رنگ لب زیباست
سبقت علم حق از حق آشت
نقش نقاش اندر و نمود
جان جانم ز اهل عرفان شد
رو که در آینه می باشد
که بر خسار خویش بیناید
همه را اندر آینه بیند
چون بیند رو خود که گو
میخورد از خود بیگفت گو باشد
او دل و دل همو بگوید
جلوه کرد دلبر با من
قطره فانی بجز شد مطلق
که چه سان بود تابان آم
هر چه می جست و خود آخو
نه نشانی که راه او یوم
بست در وصف او زبان
در دل رنگ من چو پان
خاسته دارم و بیانم نه
مجلس دیده ام خود خالی
قوت جان قوت زبانم او
ست آنم بهر کجا بستم

چون بد آنجا شدم بحق طبع
از همه رنگها چو پیرا رس
نیست دور رنگ با جانان
تا باز از روز جمال نقاش
از خود و نقش خود چو دارم
دل گشت از صفا آینه اش
نیست چیز نه آینه بهتر
نکنند تا در آینه نظر
و بر بیند در آینه زنگار
و ز ند لاف آینه که منم
هر که باشد تمام فانی دوست
هر که ویدش بدیده او دید
هم از ان دور شد یقین باز
کرد آن نور علمها حاصل
گرمی بود آن یقین بجهار
گنگ نبود زبان گفتار
نه دلی تا بدل کنم تکرار
و رنگویم بکفر انجبا مد
شمر گفتم از ره تمسک
دیده ام دلبر بدیده جان
مروه اند وجود خود پنهان
بار خولی کشیدم از جان
چهره او دیدم و من نه

نور را نور دیدم حق حق
آن مان رنگ یا خود و
رنگ نه رنگی است رنگ
میشود غیر و نفس غیر خراب
انجین در او دولت و ستم
دید در آینه معاینه اش
گوئی از هست که گنم باید
نیست نشان از جمال خود
خود گفتن پاک چهره اش ز غیا
همه اویم ز خویش دم زرم
چون نظر میکنی در همه او
سوی او هم پال او پدید
که چه سان کرد سوا او پروا
عقل و فهم و خرد از ان فاضل
سر نه رنگش آگاه
کز خویش خبر برون آم
نه تنی تا متن کشم آن با
گفتن بهر غیب کفر آید
زانکه دل را نبود و مجتهد
با کسی بودم از خود پنهان
داده جان و گشته پنهان
که ملک نبود تا بگویم توان
بست بر جان حال بر من

دل بان جان ملک مرا که	مهر و مهر را کشید و آغوش	نور ایشان گرفت ظلمت	همه جا رسم خود چنین بنهاد
هر کجا رفت محبت را دید	فانی آن گروه میگردد	تا رسیدم نطق از نور	در سیاهی شبی ز ظلمت دور
یافت آب حیات آگاهی	خورد و غوطه خورد شد	بسکه خالصتش پدید آید	دیده را دید او جدید آید
و هم از بهشت طبق چشید غذا	مرکش نفس به نوازش خدا	تا ترقی شد از همه اطوار	شرح یک یک چو پستان کنم اطهار
هر مقامی که شد مرا منزل	شکست می رفت شدیق حاصل	بصفا شد بدل کثافتها	بس فنا پاک روی ادبها
و هم از طورها نشان گریز	می شود این حدیث و دراز	هر که رحمت کند بسو خدا	ز آمد و رفتش کسند پیدا
یا کس پیر کامل تصدیق	که بود در ره خدا صدیق	اندک باز بر سر سخنم	که بود آتشش در انجمنم
فلک دل می شدم از آن نحو	روح غالب شد و تنم ماسور	تا نسیم تجلیات رسید	محنت هجر را بجات رسید
او بر علم جلوه گر گشته	دل از آن اسم بهره گشته	فانی هر صفت که گردید	خویش را عین آن صفت دید
بودم اندر تجلیات صفات	صفقتش قائم ابو خداست	صفقت است او است هر صورت	هر صورت میداند از و خبر
قادر است از کمال صفات	ذات مستجمع جمیع صفات	پس به صورتی که می شاید	میتواند حبال نباید
یکم به پیر بل بر مریم	گشت ظاهر بودت آدم	گاه با همه طیف ز رو ادب	می نشستی بشکل نون اذ
که برآمد چو وحیته الکلی	پیش چشم محمد غری	بار دیگر چو روح روحانی	آمد بی طلسم جهانی
پس خدا هر زمان زبان کرد	میکند جلوه بر اصل نظر	هر تجلی که کرد در دل مرد	حل شدی صد هر شکل مرد
فانی هر صفت که میشد عین	صفت میگرفت از جانان	هر تجلی که گشت تابنده	بصفاش می شد از زند
تا نور بهرا نچه بد در راه	میکند شتم از آن بطلو	من نه اندر میان جان کاه	باو من رفته بود دل ستار
تا بجای سید کشف نهان	که بد آثار من هنوز عیان	خویش را دیدم از ره دیده	بجو کفار کفر و زریه
شد مبدل بکفر اسلام	و ادایان بکفر اعلام	دیده خود را خدای ناوید	فانی هر صفات گردیده
فانی بجز تا نشود	لا یق و دیدن خدا نشود	هر که شایسته خدا باشد	کفر باشد که زود جدا باشد
سخت آمده ایم	که چنین غافل از خدا شد ایم	گویمت کافر حقیقی کیست	هنر مومن موحی حسیست
شسته مردم	آنکه خود کند خدا را گم	شود آنگاه مومن مطلق	که گشت خویش را گم اندر حق
بمن	او بود مومن و خدا مومن	نزد من مومن حقیقی است	که شود فانی از حقیقت است
بیت	عز جان کرده و شود در	بیچ گشتم ز بیچ هم کمتر	داو ناکه سر و ش غیب خبر

دولت وصل یار حاصل بود	جان بجانان مدام وصل بود	بر دل سوز داغ هجر نبود	گاه بدشاهد و کس مشهور
دوئی اندر میان نمی گنجید	یافت در وی هر آنچه در کوی	حاصل یار وصل حباغم بود	وز غریب عدو اس نام بود
بود مرات وصل یار دلم	تیرگی دور بود زاب و گلم	هستی من نگشته بود پدید	دیدۀ او جمال من میدید
برده حاصل نبود پیش نظر	دیدۀ دید داشت دیدگر	نار هجران نبود شعله زمان	پاک بدنایش از صیحه جان
سجده پیش لبام هجر کشید	ظلمت در رسید و گشت پید	نه بخود این لباس پوشیدم	نه بخود زهر هجر نوشیدم
گشت فرمان ایزد داور	کلک صنعتش نوشت بر دفتر	کز حرم وصال بیرون رو	روز تو کو لبش در گون رو
چون زید قضاش این فرمان	در دراجه رضانه بد دران	پشت دور تغییر آوردم	سیر یک یک مقام میکردم
چون نبودم تمام تیره وجود	زود تر زان تنزل می بود	دور تر زانم از خدا هر چند	می شدم تیره تر فتاده به بند
هر کجا بمنزله همین دیدم	تیره آن مقام گردیدم	نار رسیدم ز لامکان بجان	شد مکر مرا چهار ارکان
بست به فتاد و نه راجا	پیش رخسار آن در نایاب	دگر م جسم جوئے دینی شد	نور از دیده رفت اعجمی شد
شد فراموش صحبت جانان	نه دلم داد از ان خبر جان	از نفس مرغ جان قرار گرفت	ترک و از کوی یار گرفت
مدتی چون این می آن بودم	در دولت بروی سزوم	دور از وصل یار غایب	می شستم زیر کوه و بالی
باز آنجا که لطف سبحانست	شیوه مهر دلبر جانست	ناگهانم کشاکش داد	در ترخ شکم آتش افتاد
جذبۀ او چو در رسید از راه	کرد از خویش بخودم ناگاه	اطالم کرد داد در طلب	نه قرارم بر روز بود شب
یادم آید صحبت جانان	گشتم از ذوق وصل جامه زان	مرغ جانم فتاد در پرواز	رجعتی سوی اصل کرد آغا
نیغ لابر کشیدم اول بار	گردن سرکشان دم بیبا	یاد و دیو جنگ با کردم	ترک آیین و رسمها کردم
آصفا فی سیر تن خویش	بجمیده بدل شد از دلش	در خور آنکه تصفیه در دل	نفس میکرد تزکیه حاصل
نفس هر چه پیریل پستی کرد	دلم آهنگ حق پستی کرد	بر زدم خویشتن بشدم راس	یافت از هر مقام آگاهی
دلم از تیرگی جو یافت جلا	شد با سر اطور سره بینا	یابد و نیک خویش داناشد	واقعت از سر جمله اشیا شد
ناگهان دید پر توئی از جان	گفت با خود همین بود جانان	جان بدو گفت قطره اویم	از گلستان وصل او بویم
بستم او ولی از ویم من	در لطافت از ان بگویم من	خبر در پی و طلب گل گن	جستجویش بر و شب یکین
من از کشته ام جدا و ترا	میتوانم دلیل شد بیدا	لیک خون ترا همی زیم	بعد از اذانت بخود در آمیزم
ریخت خون من شدم فنا	فارغ از جسم گشت روحا	دگر م بر سما عبور افتاد	کسوت خاک زمین نهاده

خاکه کعبه که شود کاشف	نبود بر صفات حق عارف	چون تجلی خدا کند بر دل	کشف کرد و ما و شش شکل
این پنهنجا از ان بان کردم	بگرش نظم آوردم	تا یقینیت شود که خانه دل	بهرتر از کعبه است ای قابل
یک طوطا دل مقرب حق	بهران حج اکبر است مطلق	رو گدائی کن از دود و لها	تا مشرف شود بفضل خد
شاید از عین محبت مردی	بوزن دل سدره	اگر گشتی بچو سر سرور دیده	و دیده دیده است شود دیده
شرف اهل دل عیان کردم	بزبان مستلم در آوردم	تا غریزی که بهره بردار و	از من دلفکار یاد آر
بدعای کنیز ترا نشود	تا بیا مرزوم خدای دود	با شد از برکت جوان مرد	باز اخلاص صاحب درد
در رسم شاید از صغیر و کبیر	هر چه کردم که قتل و کبیر	معترف گشته ام بچهره گناه	کنم را به بخشش یا الله

ندانکه هر دو نیست که در حقیقت دیوانه باشد و در مشربیت هم شیار نهیر که سخنان دیوانه
و عاشقان بهم نزدیک است عاقلان بسجن دیوانه با تمیز نمیشوند اندر کرد که در سخن عاشقان
ازین جهت خلق پیشتر اولیا و فقرا باب امتداد دیوانه میگفتند و هر کسی را بمرشد
که نام فقر خود آنکه حضرت پیغمبر علیه السلام میگفتند اند الفقیر فخری بدان روشنی سپرده اند

بشنوای مومن صید خصال	که پایان کن خدا احدی حاضر که اذکم ان فقر و موالد	سخنی پاکت ز آب لال	سقبش علمهای لاریب است
که برون میدم ز دفتر دل	دل جان میکند یقین حاصل	باز جان طفل مکتب نجیب است	نزد صاحب دلان نه بگوید
هر سخن که زبان آید	معنی آن لا مکان آید	سخن جان روی فکر بود	رو کن گز اهل انکاری
سخن از راه حال کار گز است	قال بی فوق در دست	گوشش کن گز اوقتی دار	ورس هر حجاب کرده مقام
بعد رفع حجاب کن مکان	که شنیدی فرو صفیان	خود بدم آن حجابها تمام	کرده علم ضمیر خود حاصل
هر چه در کون و در مکان دیدم	اول اندر خودم نشان دیدم	سیر نفسم چو شد سپر دل	علم اشیا از نهان بود
اندرین ره حجاب هستی است	ما چو فرختم خود خدا بخداست	پیش او که حجب عیان بود	هیچ کس پرده نه دریدی
در حجاب است از حجاب بری	هم تو خود پرده بند و پرده	اگر او خود حجاب کردید	کان همه مانع از دیدار است
در نه بودی دلیل بهر ما	قرب و کس شد بهر ما	از سوسه ما حجاب بسیار	هستی از من بیون بی آورد
چون بریم حجابها تمام	هم ز دل صبر رفت هم آرام	هر صفاتی که فانیم میکرد	نفی بیرون شد و ثبات
بصفتهاش می شدم موصو	م آن بودم شد مکشوف	بارها آدم ز خود بیرون	که سجودم ملائکه میکرد
باز که نتوانست	بدم از می نه شاست	پاک آینه از گرد	

در تخیل چنین مشو کمال	طاعتی کن خلاف نفس غفل	کارگر بر خلاف نفس کن	گرمی ایمین بحسب نامنی
هر چه او گویدت مبر فرمان	که چرا هست خلاف او ایمان	اگر فرمان و مکر او هست	از عذاب خدای فرار است
بدانکه مردوان راه نور و کعبه باطن دل آبله میکنند و مردوان شهر گرد و کعبه ظاهر با آبله	میکند تا خانه کعبه با طوطا میکنند و آنها که دل آبله میکنند خانه کعبه دل ایشان با طوطا میکنند		
و برادر میزند در یک جا	هر دو از یکدگر شدند جدا	یکی اندر مقام خود استاد	وان در گریه پاره کعبه نهاد
پای از راه کعبه و انکسید	ساده میرفت تا کعبه رسید	کوشش کرد اندر آن خانه	تا که شد ذکر خیرش افسانه
گشت در بحر معرفت چون گم	معتقد شد بدو بسی مردم	بعد یکچند مرد پاک شربت	نامه بار و درش نوشت
کار زویم سه چیز بود دمام	با تو گویم بسیار آن تمام	یکی آن بد که بهترین جا	کرده باشم مقام و ما و آ
تا که شد کعبه جا و نزل من	یا ختم آنچه بود در دل من	دیگر آنکه خادمی یا بزم	که من از خدمتش پیاسم
یا ختم خادمی حمید خصال	که کند خدمتم براه و بسال	دیگر آنکه هر دو ما با هم	بگذرانیم عمر در عالم
و در اوقات شده بهیمن	ما در این یک که توفی باز	نامه اش خواند چون بار و	در جوابش نوشت نامه بد
کامی برادر هنوز هستی فام	نیستت اش با خدا کدام	اگر تراش با خدا بودی	در سرت که هوای ما بود
و آنکه گفتی که خادمی دارم	که از و نیست یکچیز آزارم	هستت خدمت حق ما خادم	خدمتش را بجان شده غارم
و دعوی محمد و پیغمبر دیگر	این هو را ابرون فلان دیگر	دیگری آنکه کرده انشا	که بود کعبه بهتر از همه جا
هر کجا هست پاک پاک گهر	در جهان نیست جازان بهتر	هر کجا فیض حق بود نزل	بهتر از کعبه است آن نزل
در مقامی که حشمت بار و	بر همه جای هاشم دارد	به ازان نیست جا در دنیا	که بود جای اولیای خدا
دل چو آئینه هر که خاک کند	خانه کعبه اش طوطا کند	اول نظر گاه بنده عالمیان است	دل نظر گاه خالق دنیاست
خانه کعبه هست صنع خلیل	دین بود صنع پاک جلیل	خانه کعبه نیست جاسه اله	قلب هر مومن بیت الله
خانه کعبه اب کل باشد	مرد کامل تمام دل باشد	خانه دل که پاک بی عیب است	نزل خاص حق لایب است
او بود قبله طاعت کس	قبله دل خدا باشد و سر	کعبه اگر چه مرده است معفا	نماید در و لقاے خدا
دل که آئینه خداست	هم در و مرده هم صفاست	نیست در کعبه غیر این شربت	هست در دل خدا که کعبه شربت
خانه کعبه کز گل و سنگ است	کی بود خداش از سنگ است	مرغ دل که حق کند روز	می شود با حق قرب صاحب
خانه کعبه را بقای نیست	در بقای حشمت عظمی نیست	مرد و چون فنا شود حاصل	بلقای خدا شود و اصل

چسبست دانی تری آن اهل آه زین حکم که آن شه است دیگری را براندازد خوش یکی را خوار و زار میدارد بهرمان یکی زبون کرده دیگری در خرابه افتاده دیگری را بغیر آه کس عقل باشد ز سر کارش دور صبر کن و ایما و باش خوش استقامت بوزر میکن کار کائنات جزو سید بدو بر جز رضایش ضاعده هیچ چیز است چون به بندگی تو گرنه باشد فیت و در همه حال که بختش بر همه افعال او بختی که داده خداست این سخن در کلام پاک خداست عرب حق که بود باطل و لب روی در حق کن در و آوین ایما و پاسبان ان باشی روشنی بخشش هم اعمی کو جز به حق حیات پیدا نیست آتش کوز راه در و طلب	گردنش را رسن سرش را دار که همه سترهاش ناپدید است زندش نشین بر دلش خسته و دلفگار میدارد جگرش از غصه خون کرده روی بر خاک تیره نموده نیست تا هم نفس شود نفسی صبر کن دم مزین هیچ امور غفلت است پندش کن گوش کاخ را دید برون گلی از خار در حیات و ممات در عشر کان همه بند است بچاپنج نه شک و دانی هست تو حاصل از عمر نیست غیر وبال که فرستاد خدا چندین سال احتیاجش کجا بطاعت که مکر کسی است کشت تقوی است قرب گر یابد طلب و ب هر چه بخواهد است از همه گیر پیش اندم که زیر گن باشی و ز صفت های حق بجای کو نور و کرم چرا بویا نیست که بسوزد گناه تو چو طلب	هر که فرمان شاه خویش نبرد یکی را محرم محرم سازد دیگری را عزیز گرداند یکی را در میان نعمت و یکی را بر سر عزت و ناز دیگری را هزار خدشکار بست کارش چو جمله بویا غیر حیرت و گردان است اگر دور دارد از تو یکی بمادم مرگش کز حق میگوی کار میکنی رای فکر خیال نه از تو نور می طلب نه نار از روی او هیچ کس یکدم کرد اول قبول طاعت با و او ایمان بهر که کار است پس سوالان چیست بودند هر که تقوی گزید کرد قبول گرسب مرد را شد بهر گور تراست عقل و دانش حاصل از عمر چیست حاصل تو شری کوز نور ایمان بسکه بیکانه خدا باشد کونیازی که باشد ناز	جمل آن در دین او سر برد صاحب راز محترم سازد عاقل و با تمیز گرداند پرویش میدید بسال و با پرویش میدید بجز دراز واده و صبح و شام بیل و نه دم مزین کز رضایش طلب که روی سوی بخندن شایه مشو از غم چو موی تن باریک ذکر میگوئے ز راه حق می پو هیچ چیز است محو جز ویدار بند را در امور خواج که نمواند بخود نهاد و دم تا که کردیم ما اطاعت را و آنکه بیکار گشت در خط است که همه و عظم و زرد و زیدند گشت اضی از و خدا و رسول نوح را که کسیر شرک کافر یا جوی در تو هست فهم و تمیز گور تاریک را چراشی کو درو کو تا و بند در مات باسگ نفس آشنا باشد نازنگار مشه سازند
---	---	--	---

نیت بر بال قدسیان این بار	جمله محروم ماند اندرین بار	نیت سودا گنج در شران	بجزیرم ز نام و هم نشان
می هستی بجام ایشان نیت	جام ایشان بجام ایشان	این سعادت بنام آدم شد	لیک در جستجو کسی کم شد
یابید دیده دولت یکشای	بین چو دربار تو نهاد خدا	از سر راستی بهین آنرا	ساز معلوم سربیان را
یابر و همیشه جهنم باش	همچو چوب کجی که گفتم فاش	مثل آتش چنین بشو سرش	هستی خوشی را قلم درش
تا بینی که در نهاد تو چیست	زندگی و حیات تو از کیست	کینت کنیز اگر گفت حضرت حق	هست پنهان درون تو مطلق
لیک تو خیر از ان گنج	دور از ان گنج مانده در گنج	گنج با تو و تو که گشتی	مفلس و غور و نه نوا گشته
ایچنین کورنی بخود پسند	همه تو بیچ تو خور رسند	ایچنین دوری از خدا تا	دیده تار یک بی ضیاء تا
دیده بکشلا به بینی دوست	که چو سان ظاهر و نهان است	هر که هم است گشت هم نیا	بخدا کا شتا شود بخدا
دل هر کس که کورنی نور است	بخشند که خدا خود دور است	دل هر کس که راست نیست	همه دوزخ آمده ز نخست
راست را راستی بود رفتار	از کجای راستی امید دار	راستی کن که تار سی برادر	سرو باشد ز راستی آزاد
از ره راست کنش سرگرد	بیچ کج هم نکشت راه نورد	نیت همه ز راستی بهتر	راست را راستی بود بهر

بدانکه استقامت بهتر از قابلیت است چرا که مردی استقامت یابد که ملاستی فقر را
بر هم زند و سعادت پیدا که هم استقامت هم قابلیت داشته باشد تا مستقیماً الاحوال بود

داشت شاهی بملک خود وزیر	مصلحت بدین و قلیل و کثیر	هر دو بودند پیش شه حاضر	داشت از منفعت در خاطر
پیش از ان دم که فاش سازد	گفت بایک زیر از سراز	که برون شو که رازهای شان	بخل خواهم آورم بمیان
او چو بر خاست شاه ز هر چین	گفت اسرار خویش حلی باین	استقامت بکد گرش همراه	صاحب راز ساختن شاه
مرد را به ازان غلامت نیست	جوهری ز استقامت نیست	قابلیت ز استقامت شان	زین صفت مجموعی از چران
قابلی اگر استقامت نیست	از ندامت می سلامت نیست	شد چو از سر شه وزیر آگاه	بعد از ان شد برون ز خفا
آن زیر در که میرون بود	دلش از درد غصه پر خون بود	گفت با او که شاه با تو چه گفت	راز شه راز من از زلفت
ساز که مرا تو از دل شاه	تا بدانم چه بود شکل شاه	گفت گر شاه مصلحت دید	سر خود را ز تو بوشید
گر گویم بشو که شاه چه گفت	در نهانی چه در معنی گفت	اعتمادش در گرنه ماند	راز دارم و گرنه دانند
گر شود بر تو راز او معلوم	می شوم همچو تو از ان محروم	نه شوم در حرم صاحب راز	بلک با من غصب کنده از راز
همچو تو دور کردم از نظرش	گر برون آرم از حرم خبرش	راز شایان کیس با گفت	در در خون خویش با خدیت

<p>عازم بود مست شوق گشته بقتل و از و زائل عشق را نیست غیر ازین هر نه ملامت چون شست این راه هر کس مست از خوشی است بود القصه آن خدا پرست ببخود از شوق عیش است که سرشته ستون بیت است گفت از راستی که با من بود راستی کن که سرفراز شوی راستم راستی شنوا ز من هر دو را پیش یکدیگر بنشانند تا که ما هر دو بی نظیر شدیم آن برادر حکیم بود و دود آن برادر که بود کج همه جا تربیت های دیگر کردند بعد از آن ستون خانه حق بازین دولتی چه خواهد بود خمش شدیم از چنین باب در نگر چوب بار چون کشید آن امانت نهان بجهت تو است نشدی یک نفس بدان دنیا</p>	<p>از راه راست نگر دو می عیار در روشن آفتاب است دایما بود مست لایعتل کش کند عیب هزاران در عیب جو یان هر راه گناه گوید نیست هنر که داشت گاه بیکه ز جام وحدت است رفت در پهلوی ستون نشین بتو آورد این مقام پناه زان ستونم بخت از معبود گرچه چندی بسان باز شو راست از راستی است پیشه تو خاک تیره بهیچ هر دو فشان هر دو در وضع خویش بهر شدیم از ازل ز نهاد خود کج بود تا تراشیده سوختند اعضا تراشیدم در آوردند کرده اند را این چنین مطلق که ستونم بخت از معبود نگشیدم سر از چنین کار خمش شد ز جاش کی چید مدت عمر طلسم تو است که چه چیز است در نهاد ترا</p>	<p>دایما بود مست لایعتل کش کند عیب هزاران در عیب جو یان هر راه گناه گوید نیست هنر که داشت گاه بیکه ز جام وحدت است رفت در پهلوی ستون نشین بتو آورد این مقام پناه زان ستونم بخت از معبود گرچه چندی بسان باز شو راست از راستی است پیشه تو خاک تیره بهیچ هر دو فشان هر دو در وضع خویش بهر شدیم از ازل ز نهاد خود کج بود تا تراشیده سوختند اعضا تراشیدم در آوردند کرده اند را این چنین مطلق که ستونم بخت از معبود نگشیدم سر از چنین کار خمش شد ز جاش کی چید مدت عمر طلسم تو است که چه چیز است در نهاد ترا</p>	<p>دانشست شوریدگی که در نگاه خواندش خاص عاقل دیوانه ده بده که بگو و شهر بشهر دارد او از کسان جدا باشد سر بر سر نیکند باو نوبتی پانصد و در مسجد از کجایافتی تو این پایه اینچنین حسنه را پناه ز تو راستی کرد تا بدان برسد تا کنم شرح حال خود آغاز قطع ما کرد مردیل در مثل هم هر دو بهره بردیم هر یکی را صفات داد جدا شهره شهر عام و خاص شدیم سر بر سر نبود کج در من راست کردند پوست گردنم تا چنین داد دولتی دستم در صوری علی الدوام کشم بگذر از هر کجا است آشوب که امانت نهاد در تو خدا دعوی عقل هم کنی باطل حیف که ز شاخ چوب کمتر او</p>
--	---	--	---

هست بسیا آه پیر کس
بسختی آوری شده مغرور
هر چه آرندش حرام دل
آنچنین اهل زرق ببایند
همه شیخ اند و از توحید
منکر اهل حال گشته تمام
روزگار چنین که دارد یاد
تا تمام اند در ره اسلام
همه در جزو مانده اند از کل
بخیبر از حال درویشان
بگذر از قالی قیل اگر مرد
گر سخن هیچ کس بجان رسد
کوشش اندر سلوک لیل و نهار
شاید از ذوق شوق محروم
گنج مقصود را کلید در گنج
همچو آینه صاف شوز نهار
روی بر تافته حضرت دوست
روی از عیش اینهمان بر تافته
ناله ادب بکار عاشقیت
با ادب باش در ره توحید
یا الهی بحق سرور دین
همه راه راست کن یقین

سخن آرا شده بهر مجلس
غافل از ذوق شوق اهل حضور
نفس در قیج در جهل
خوشش اهل قرب پندار
همه عارف شده بگفت شنید
شده اند پیروقت مستی خام
از روزگار صد فریاد
فیض حق بر وجود چله چراغ
در زبان آوری شده ببل
غافل از راه و رسم هراشان
کار کن گر تو صاحب دکان
نه ریاضت بند عارضه
بارخ زرد و دیده خون بار
فانی از خوشین شو مطلق
او نهان گشته و پدید تو
تا به بینی تحسین رخ یار
مغرور گداشته همه شده پوست
همچو کابل تان مشهور
پیش معشوق خواب یون
نه ادب بچسبش خود ز سر
ره روزه نور و راه یقین

جاسد اهل فقر پوشیده
مجلس آرا شده بمیل و سوس
گوید او بر مثال بخیبر بس
بخیبر از حال اهل شهود
همه شان اهل سایه چو غایب
در سخن هر که ام شبلی خویش
همه رو جانب هوا کرده
پشت از عالم یقین کرده
سخن کار خویش کرده تمام
بسختی هیچ کس نگر در مرد
تاری در مقام اهل نجات
هر که او وصل یار می خواهد
ذوق در باطن پدید آرد
از اهل حال دریان
گنج پنهان درون خانه تو
یار کرده درون جان منزل
چشم دل را از خواب کن بیدار
آخر از دیار شرم دار
عاشقان از خواب بیدار
نزد و نا هر آنکه ادب است
کز سر طاعت راه ده نیمه راه

در عظافت و می نگو شنیده
گشته مخصوص با جنون عسر
من بهر چیز بربسته ایم
غافل از لطیف حضرت عبود
در سخن یک کس یار چهار اند
یک کس اندر سلوک کافر کیش
کار دنیا بدعا کرده
جملگی ناتمام و افسرده
خو گرفته بقال و قیل تمام
کوشش اندر سلوک از سر زده
خضر جانت چشما بجات
در ریاضت چو کاه می کا بد
در مسدود را کلید آرد
از وجود خدایت خبر یان
تو چنین در پند زده نه نکوست
تو چنین هزده کرده عیال
تا به بینی جمال حضرت یار
تو چنین خفته و او بیدار
خوابشان گر چه عین بیدار
بهر از جمیع او خطیب است
در پناه است پناه ده همه راه
آرشان از مقام شک یقین

بدانکه سالک آید که در همه باب با سستی
شعار خود ساز و تاب کرده که اگر و آینه نیست در و سخی گفته نشود از جمله

دانشش بیاید و یاد راست کرد و خوشتر غنیمت مغرب شده و آن جوانی که بی آن کافه تامل و غار شایسته باید نزد یزدش و نباشد دانشش غم نباشد و دوران پای مرغک شکسته شد و دم که چه بود آنکه خود بخوبی کردم نظاره برش گریه جان منی بود صوفی نشین دیم و غنا نشین کاش که هرگز نشنیده بودم پای من گریه گشت آن غم شاید آن بخیر بود آنجی بر زمان بر پرید از سر در گفت شا با بلطف دادم گفته من چه بود بر گوید گفت با صوفی نکو کردار چون چنان بماند و گفتار گفت خیر از سر خلاص گفت من بیکم بسل او را دیامه بهو خیال به ترکند باز از سرش خجسته خوشش نکودر تکیه بر وضیعت او	تا نماند نام و نه ای پست اما اندر دشت از آن سر مرنگی دیده او بر آید نشود هیچکس از او دانش بیم و اندیشه بر طرفت باشد می شود در سنگا به و جهان نستلا شد بدو غنچه و ترا این بلا سویی تیریش و دم باشن شوم او چه کوشه بود در دل اندیشه نشین یا چه دیدم روان به پی زند و امست گریه ای تا بمان خود تکیه و صا و در آمد و پیشش خود با کرد وز سر حرمت مرادم دم وز کم و کاستی غدر جوید که تو هم حال خویش کن ای لک بیخ چیری نکرد او اظهار که به برید پای و بقصاص نکنم هیچ منفعل او را بالباس چنان نفر کنند نه نماند نام خود و گرد و لیز غافل از زک و فتنه جیدش	بود و بجهت پیشش از آن از انجا به یاد از آن را و غدا پیشش با غم و در بیم و اندیشه و چارهاست به که چند چو او چه غم و در که بنا که رسید تا در پیشش بر پرید و رفت با آن کوب صوفی نشین دیم و غنا نشین نظاره برش دیدم و غنا نشین تکیه بر پنا تکیه چه کردم درین بر آنگونه غنچه تکیه کردم بر و موسوی شاد خود دم بر سر احوال من از آن بنگر با سلیمان بدید صوفی را نشد به پیشش پیشش چون سلیمان بیالت و دم نزد صوفی از یالت بشر بیخ غدری نداشت تا گوید مرغک از صدق خود و بان لیک شترلی بمن کنی شما ظا هر خویش را دید تقصیر تا اگر صادق و را بدست نشود همچو من از و غافل	کما و سر بس غلات طریق تا به بندگی سستیان را در پیشش هم از پیشش از کار او صوفی خدا باشد یا به پیشش سدا و کلاست زده نما که شد با پیشش تا به یکدیگر از سر اندوه که چه سان بود چو شایسته تکیه بر دخل او چه کردم که بخود تکیه بین صفا کردم که از آن غنای بهین بمرست مگر بخت زخم را با کردم اچونما پیش رساند آن غم سیک گشت گوی ای هر حب که چو بدیم نهاد این پیش رستش آمد از آن ملاست سرخود را ننگد اندر پیش یا بخیر به بهانه جوید روی در پیشش بیکان نهاد تا نگیرد و گرد دست عصا نزدیک تو بمصورت بر تکیه بر ظاهرتن چو من بکنند تا به بند از و بخیر غم دل
---	--	--	---

عقل گوید برو بعد زنده شو
عقل گوید که خانه آرا شو
عقل گوید که مال باید و جا
عقل خواهد لباسها نفیس
عقل گوید که بهر بند کمر
عقل گوید بخلق در آمیز
عشق بر حسبت کین دم او بود
عقل چون بد عشق یا مست
گفت ای شوز سر حق آگاه
سن که راسته بودم در وفا
هر چه گفتم بدانکه معذورم
و گرم آرزوست بهیوشی
عشق هر جا که خوش است تا
عشق با جان هر که آسخت
هر که حرفی از عشق می جوید
در دریای معرفت غسخت
از دل هر که عشق سوززند
گر نبود عشق نام و نشان

طالب علم نحو و هند سه شو
بفراسی نشین و کیا شو
نیست چون در فقر و دریا
رنگ عیسی در زری دریس
کمر بادیست جوهر زر
عشق گو که از همه بگریز
صبر بر عاشقان حرام بود
شرش آید بگوشه نشست
بعد ازین نیتم بتو همراه
حال کا در بان مشال
زانکه از حال عاشقان دوم
من زبانی و بکنج خاموشی
عقل سخت خود شن و دل
بود و نا بود او از و بگریخت
و فر عقل خویش می شوید
با دی ملک غایت غسخت
ور قفس مرغ جانشین نزد
کی بدی ز در خیل ماه و شان
عشق سیم رخ لامکان باشد

عشق گوید که ترک فقر کن
عشق گوید که لا ابالی باش
عشق گوید که آن کن باور
عشق گوید که پند من گویند
عشق گوید که هر که خورشید
عقل گوید که اضطراب کن
جامه درید گشت نعره زان
شد حیا مانع و جوش نمود
من دلیل تو بودم مشفق
من عقلم ز حال مخیرام
خبر یادت همی کنم دیگر
عاشقی را که ذوق حال بود
حال عشاق از بیان دور
عقل فراش خانه عشق است
طلب هر چه هست بول عالم
بر پے بسرا و هر کس
ساکلی را در عشق در جان است
جستجو باز جوشش عشق است
کاشیانش میان جان باشد

سابق از علم عشق از بر کن
جامه کو بپلاس و باش
که کند با تو فخر و غیبت
نوا اگر نیست که نه می پوش
رسمان پیش پس کمر بند
خانه صبر خود خراب کن
گشت از فیض دوست و معش
لب لبست و دروین بکشود
تا رسیدی بحال ای عاشق
پے بذات و صفات و غیر
الودا غم در ترا بهتر
عشق بازی برو حلال بود
راه ایشان هم از نشان
دانش اوفسار عشق است
حرص باشد که عشق گردن نام
عشق را عشق می شناسد پس
هست جانشین یک عالم است
گفتگو باز گوشش عشق است

حکایت آن درویش که در صورت مانند صوفیان و در معنی مثل حیوان بود

بود شخصی ز راه حق بی راه
نما بر او لبان مردان بود
سخن او لیا ز بر کرده

نام خود کرده بود اهل التماس
لیک در باطنش حیوان بود
لیک از کارشان خندیدم

جامه صوفیانه کرده بر
طاغی بار یا همی کرده
بسته بر خویش کار مردان را

با عصا و در او بکزو فر
پیچ بهر خدا نمیکرده
کرده اظهار سر نهان را

هر یکی از آنچه می شناسد
علم طاعت تمام دانسته
نفس شان نیست آن بزرگ
عقل دارند نفس هم دارند
و صفت بهتر از ملائکه است
هست حیوان از ویسی بهتر
همه نفس اند جمله سرتاپا
عقل و دانش لطیفه نیکو
لیک در کار عشق حیرت
عشق از جانب خدا باشد
عقل با عشق بین چه و عجز
زیش آورد حیل باز می کشد
پیشتر ز آفریدن اشیا
عشق تجربه و فرد و قید است
هر عقل قال و قیل بود
عقل خوابان جان می کشد
عقل گوید کسی خداست ندید
عشق از درک عقل بیرون است
عقل قرب خدا هر دو جهان
عقل گوید که سوز و عجز دنیا
گوید که راه با همراه
که علم می باید
شش

داد خاصیت که می با نیست
بندگی میکند نه شایسته
که ز خصیان محبت پاکند
را بنده هم عزیز هم بخارند
بجز اقرش از همه بالاست
که شده محض نفس با تا سر
ذره عقل شان نداده خدا
بنده آن کسم که عقل را است
دش از فکر او پیشانست
قربان تا کجا کرا باشد
نام و دعوی خویش معنی کرد
بعقل زبان دراز می کشد
آن منم کاول آفریده خدا
عقل را کار حیل و کراست
عشق را عشق هم دلیل بود
عشق اقل خویش کش بود
ریخ گر صد هزار سال کشید
کار عشق از آن گزینست
می طلب گوید آشکار و نهان
بگذار و همیشه نیاز ساز
گر چه دور است می شود کوتا
بر دبار می و حلم می باید
همه کن از در پیشه ساز قرار

عقل را داد با ملائکه
بهترین خدایق ایشانند
آدم خاکی و ضعیف و نحیف
عمل نیک گر کند عاقل
در شود عقل او از و زائل
همه نفس اند جمله حیوانات
سکرم بر عقل با بشرای و نا
بیچ چیزی ز عقل بهتر نیست
علمها را تمام می خواند
ز آنکه اول خدا طاعت است
قال و قیل است گفت کسب
گفت در هر کس مقام کم
ببیند چو از نهایت عشق
عقل اکا فکر و تدبیر است
عقل در کوی عشق پی برد
صورت عقل که در نظر است
عشق گوید خدای را بخدا
عقل گوید که خود پستی کن
عقل گوید سوال نیست
عشق گوید نیاز می باید
عشق گوید ز حق گرا گاهی
عشق گوید که هست نادانی
عشق گوید خلاف اولی

محض عقل اند جمله سرتاپا
ز آنکه صاف و حمید کیشانند
گشته در زیر با نفس ضعیف
صفت رشت را کند ازل
نفس گردد تمام او غافل
نیست شان غیر آن حرکات
که کند بندگی با مر خدا
جوهری هم از و کوثر نیست
حریت از عشق لیک که داند
و اگر آنکس خدا دارد دوست
ناقص است آنکه نیست و را
فاضلش نه و خارج عام کم
داشت انگار در ولایت عشق
فکر و تدبیر عشق تقدیر است
دور از سر عشق اهل خرد
پیش سلطان عشق در دست
دید هر کس خویش گشت جدا
عشق گوید که ترک هستی کن
قابلان البس است و در طلب
عجز سوز و گداز می باید
که بخود مهر می تو گمراست
بر دبار می و حلم نادانی
و ایما باش مست لای عقل

گویم اول سخن رضی کلّم
 تاوان همواره گرفت مقام
 محکم و سفیل و یاز گل تو
 شهرهای که در ولایت جا
 فی الملک هر چه در جهان با
 شمه گفتیم از خج روی
 اندر و هر یک یک منزل
 با ملک است چه خو گیرد
 چون ببیند که نیست
 شود از دیدن همه گیر
 بچو آدم که از بهشت کبیر
 رفت بالای هر حجاب که بود
 نه مکان و گر بود پیدا
 همه شد دیده جسم او تمام
 هر که او گشت صاحب دیده
 اگر چه خیر را می بیند
 دیده هر چند تیر تر بیند
 خویش را هر که دید بد پسندید

هست در توصفات کالایع
 نگذر صد از صفات کالایع
 تا نور شود از انزل تو
 همه خیر خاوی بی پای نیست
 همه در آدمی نهان باشد
 که چه سان رسید روح فتوح
 نیست باز او یک حق داخل
 علم بازان همه فرو گیرد
 جذبه عشق خج ماه و سال
 بهر ایشان بیرون کشد ضمیر
 گشت نه نفس خود شین
 در طلب گری خدای دود
 نه نشانی و گر بود بخدا
 نامدار خود گرفت آرام
 خویش را بچو دیده که دیده
 خوشتر او که نمی بیند
 دیدش از خویش دور تر بیند
 همچو شیطان شده خود را دید

نگین جنگ تا بهر حیوان
 چون گذشتنی طوحیوانا
 و مبدع سبزه و ابر روان
 نگاهش گشتی ستاره و ماه
 ز گفتیم که داشت ل تجلیل
 عالم ملک آنکه چیزی نیست
 بعد ازین عشق پاک نازد
 علم ایشان چو گردون گشت
 جمله از ابدان قدوس
 از حجب تا حجب سما بسما
 از میان تمام بیرون شد
 بعد ازان نه سما بود نه زمین
 کارش افتاد واکشا گشت
 همه اعضا ششم دل گردید
 مردم دیده را صفت است
 بعد کن تا تمام دیده شو
 مردم دیده خود پسند نیست
 هیچ چیزی چو خود پسندی نیست

هست بر تو عیون شبان نادان
 یافتی زان صفات خویش نجاب
 کردت کشف و لایحان
 دیده در ملک و ان با مراد
 زان ندانم یا نشد تطوع
 کاشفش را جوی تمیزی نیست
 اسپ مهت سکو فلک نازد
 مصطفیان می شود موهو
 نیست شان بر سر زمین کج
 میر و میر تا بهر شش علا
 عشق او زانکه بود افزون
 نه مکان باشد اندران نکین
 شدش بر کجا که خاطر او
 وید مقصود خود بدیده دید
 حالت کیش و معرفت است
 تا چو دیده ز خود رسیده شو
 بچش از دیده خود گردنی نیست
 خود پسندی را چندی نیست

بدانکه هر چند عقل جوهر لطیف و لطیفه غریب عجیب و حکم حدیث نبوی علیه السلام گوهر
 از صنع ربانی بیشتر از و فر و بچکید که اول ما خلق الله العقل و ارد است که هر کجا که خمیر و علم
 علم و دانش را فراشت با وجود این حالت در کار عاشقان مجذوب و صادقان مطلق
 حیرانست و هر چند تا بل بیشتر می کند حیران تر ماند و هرگز از راه قال سیر حال نمی رسد
 و آن کرده تیز حال نفس ملک است و بهر است اسرار حق که بسیار خلق کرد پدید آمده است از میان آنکه پدید

برینده و زری مرغ ناز سید	دست خورشید گشت پید	خبر شد در میر کلیم الله	گشت از سر سوخت کوه
پس پرورد و خود و آنگ	دست پیر با جفا کن	از سر سوخت و گشت پیر	سوخت افکش گشت پیر
در پناه است اگر بود و نیکو	او گشت نهی از غدا تو او	در نباشد و است به و پیر	توانی و نی از خود و است
در گنجی که در جهان دیگر	دست شسته ز پیر من تر	از تفاوت و نیست باز	تو کی گشتی به نیست باز
ای خدا جل و ارحم است	دل تاریک را ضیاء	آتشین همه شود حاصل	شک و روز و گشتی حاصل

بدانکه چون آدم بچو مردم بود و مثل مردمان دیده خود را ندیده تا بهمتی را باطله مای
 صفات حضرت خداوندی دانگر و دید چنانچه اسرار از لب نهانت پیران آفرید و اسرار
 جمیع عالم را دانست چنانچه کلام ملک غلام بدان ناطق است و علامه آفرید و اسرار عالم را
 و شیطانی را که از او فرستاد که در عالم مای صفات خداوندی را از غرالمیو کشش کرد

نکته نیز تر و سینه	اوشش کن تا کنی با شفا	در بدن تا کنی کوپانی	چشم را به سینه
چشم ظاهر بر بیند او ظاهر	هر چه باشد در بین جان	چشم باطن نهان جان بیند	هر چه باشد در بین جان
هر چه حق آفرید در دو جهان	این بنظر بر بیند او به بین	پیش از آن بود و به بین	پیش از آن بود و به بین
این بر بیند جمال صانع خورشید	و آن بر بیند نیز خورشید	این کی گو را گشت و به بین	پیش از آن بود و به بین
ده بد که کو به ماه و بسال	روز و شب یک ناله کمال	روز و شب چشمت غبار بردار	باز چشمش جمال خورشید
نور چشمش یک است ایک غبار	گشته باشد جابا زیار	بچو پیر شید که در خشان	روز و شب بر زمین بخت
هر دو باشند نور و پیلان	ابر باشد جاشان بیان	ابر از پیش شان چو در شود	این جهان باز خلق شود
که بر او دیده چون شود دنیا	دار و از نقش در بر لذتها	گاه بیند جمال رویان	گاه سبز و گاه آب و آن
در گلستان خلاف هم کلاما	سر و در پیش شان فتاده یا	شهر بار خلاف هم همه جا	و ندران شهر با عجايب
وین عجب تر شنو که نیست	که ز بیند دو کس بچره کی	آسمان ستاره و مته نور	میکنند در همه نظر از دور
هر چو فی الجمله در جهان باشد	در نهایت یقین بیان باشد	لیک تو کور و ز خود غافل	نکته خبر از یقین دیده دل
هست کمال چشم دل پیر	تجربه کار و اهل تدبیر	خاک بالیش چو تو تیا باشد	که ترا کحل دیده با باشد
قطرش مثل کیسب اکثر	که کند سن قلب کس از	لیک تو غافل چو از هنرش	نیست روکش و توان نظر
چشم دل تا نگردد در رشت	نشوید و یا هنر زانکه بدان	چشمه از پیشان کنی بجزا	می شود خورشید زشت کشف

از مراد و کون شوازاو
هر چه در کون و مکان باشد
تا بود یا دغیر او همراه
یا دغیر از خیالات است
نام پاکش بگوئی از دل پاک
بلکه از خویش تا ریاد است
و کز باشد مثال تیغ و دوسر
و کز بید صفای دل باشد
فانی و کز گرشوئی نفس
خویش سازان تمام جدا
صحت دل گفتن و کز است
تأدیت در سلوک ناچم است
لیک تا دل از فکر خالی نیست
و کز بسیار بر دوام بود
منه تجدد باشد و دل شب
تا گردی از فکر و ارسته
و طلب در چون شود پیدا
و کز پیر که کند تا شیر
کور را اگر عصا کنی همراه
پیر باشد و برین سفر همراه
مگر زنده جز بفرمانه
هیج دانی که آن سلیمان
قطره هم تا که در صد فرسید

تا مرادی رساندت برادر
با و گردش بان جان باشد
نشوی از خدای خود آگاه
و ان خیالات از محالات است
پاک کج جان از نفس و خاک
ملک اقلیم دل که آباد است
که جدا میکند سر از کافر
نام پاکش جلای دل باشد
نگینی جز خداست یا د که
تا نشوئی فانی خدا بخدا
خاصه ذکر که کفر و بی فکر است
خانه بی چراغ و بی شمع است
لا ین فیض لا یزال نیست
صاحب در صبح و شام بود
و کز گوار تر است در طلب
نیست آن فکر از تو شناسته
یا فتی شنائی بخدا
گر کنی صد هزار شب شبگیر
نبودی فتد ز راه بچاه
زانکه بسیار چاه است اندر راه
کش بود و خاتم سلیمان
پیر باشد که دولت او است
آب بود و نمکست مراد یا

تا ترا و سوسه بدل است
جس کنی مگر تا نفس نهند
هر چه جز حق بود خیال بود
تقی کن یا دغیر را همه جا
دل اگر بایست چو شمع کنی
زهری که بوقت و کز او فکر
و کز باشد کلید شست و شست
صیقل دل بغیر ذکر نیست
هر چه غیر از خداست و دل تو
ساز دل امطیع ذکر صیب
از خیال و کون و گردان
نور ذکر ت چراغ دل باشد
چسبند و آرد ای عذرا
سر برآور ز خواب نیم شبی
نفسی اثبات کن بهر ذکر
غیر یا و حق و محبت پیر
باید احضار پیر حجت نیست
مردن پیر که ز خود و و است
و عصایش و هر برابری
بر سر هر چه بود و دیو
نمی سلیمان ز جور شان
مصطفی تا بهر مثل زلفت
خضر با پیر تا نشد همراه

نقش هر حرف نفسی است
غیر حق مبیاد کس نرند
توان قریب حق محال بود
خاصه اندر میان و کز خدا
همدکن تا حواس جمع کنی
عاقبت و اربی ز فکر از ذکر
خورم آن کو ملول دل است
خاصه ذکر که هیچ فکر نیست
نقش هر یک بی است و دل تو
دل مریض است و کز و طبع
هر چه غیر از خداست و سودا
تا به بینی دل تو گل باشد
که شود علتش همه زایل
باش بیدار که خدا طلبی
پاک گردان دل هر فکر
بایدت هیچ نگذر و بضمیر
تا بود ذکر از نخست نیست
گر یکجمله هزار سال شست
نیست از چاه و ظلمت خط
هر یک از خلافت هم ریک
گر گداسی و کز چه با و شمی
است خویش او دلیل زلفت
که شد از آب زندگی آگاه

صبر بر اوج غم و غم و غم	صبر بر اوج غم و غم و غم	صبر بر اوج غم و غم و غم	صبر بر اوج غم و غم و غم
صبر بر اوج غم و غم و غم	صبر بر اوج غم و غم و غم	صبر بر اوج غم و غم و غم	صبر بر اوج غم و غم و غم
صبر بر اوج غم و غم و غم	صبر بر اوج غم و غم و غم	صبر بر اوج غم و غم و غم	صبر بر اوج غم و غم و غم
صبر بر اوج غم و غم و غم	صبر بر اوج غم و غم و غم	صبر بر اوج غم و غم و غم	صبر بر اوج غم و غم و غم
صبر بر اوج غم و غم و غم	صبر بر اوج غم و غم و غم	صبر بر اوج غم و غم و غم	صبر بر اوج غم و غم و غم
صبر بر اوج غم و غم و غم	صبر بر اوج غم و غم و غم	صبر بر اوج غم و غم و غم	صبر بر اوج غم و غم و غم
صبر بر اوج غم و غم و غم	صبر بر اوج غم و غم و غم	صبر بر اوج غم و غم و غم	صبر بر اوج غم و غم و غم
صبر بر اوج غم و غم و غم	صبر بر اوج غم و غم و غم	صبر بر اوج غم و غم و غم	صبر بر اوج غم و غم و غم
صبر بر اوج غم و غم و غم	صبر بر اوج غم و غم و غم	صبر بر اوج غم و غم و غم	صبر بر اوج غم و غم و غم
صبر بر اوج غم و غم و غم	صبر بر اوج غم و غم و غم	صبر بر اوج غم و غم و غم	صبر بر اوج غم و غم و غم

بدانکه اگر طعم همه چیز آراسته باشد چون فی نمک بود او را هیچ لذت نباشد و اگر هیچ مصالح نداشته باشد چون بانمک بود لذت باشد گوینده ذکر نه پیر هر چند که تقوی آراسته باشد چون طعم بی نمک از خود لذت نیابد و شوق در آن نباشد و روشنی در دل خود نیابد

ای که خواهی شوخ و حق گاه	در راه او بخود مشو همراه	تا بنگذرتی تو تو با حق	بگذر از خویش پیش مطلق
نه زبان گشت هرگز آفت	نه نشان وقت هرگز بر رفت	ورق گز علم او خوانی	معیش حیرت است و نادانی
نه زبان نیست در سخن اند	بی نشان نیست صفین	حد او کوی نه حساب نما	ذکر او در کن بلبل و نهار
نیست از ذکر پای او بالا	بهر از لا اله الا الله	یکدم از گفتش مشغول	تا شوی والی لایت مل
ذکر او گوئی تا کند شاد	تو چو یادش کنی کنی شاد	نه حجاب است حق بخدا	فانی او اگر کنی خود را
بیرساند ترا بقرین حال	میکند و صانع و مست و محلا	خواهی از آبروی هر دو سزا	هر چه از ذکر او ست و بد

در بانه ز راه و هفته فزون تیمش هم بسال هفت ماه و اگر خام است و دم کاب نش می نیم بدین گفتار بمسد شسته عادت و شو ظاهر و باطن انگه جنس هم اند سرمه نفس جمله در زیدند مره و ای رنمای نفس غل کامی گوئی بگویش ماند نور آینه رنگ بر دودی دوستان کی مان جدا نیت ساز و ستان اتر پیدا اگر ز هر خود اند خود را بر کاد و نیت صاحب دیده نخل و نخل جاب بیش است وای ای کمال آینه است نیت او علی الدوام کنند گشت مکتب و نیت و غیر تیرت را در باد باشد و چون نال خویش نیاورد انجم و نیت و نیت و نیت نیت و نیت و نیت و نیت نیت و نیت و نیت و نیت	یکی باشد و در دل جوان میفراید بنزد و شاه نیست نفس نخواهد از خواب ساعتی گوش بپوش این در و رقص و زود طعن برود خندیم بر خلاف خویش کلام عیب خود در زهدا و دیدند کرده از روی کبر کینه جدا وزند او و خویش شرم اند سکر ابل حال که بودی و دشمنان و وزنی نوا باشند و دشمنان را نباشد اینجا جا در حقیقت کم اند و ناپیدا هر کورند و خود دیده دال ابل حسود و غیر است عیب خلقان و ان مسا باشد خویش را ابل فهم نام کنند مشاوره طبع و دین لکیر و نیت آن باید و نیت باشد نیت و نیت و نیت و نیت نیت و نیت و نیت و نیت نیت و نیت و نیت و نیت	ظاهر و باطنش بود یکسان خامی او چو در میان نبود بهر از باطن است ظاهر چند خامی چنین بدرستی مجمعی در میان ایشان همه همدل شده گفت شنود عبه های که جمله رانی بود او بزرگان نشان اگر می گفت شرم ناهست از خدای ما کحل بینائی از بدیده کشید دوستان فانی اند و مابا دوستان گم شده به غیر حال جسم شان گردید و ناپیدا هر که چیزی بچشم خویش ندید چون بگردان حق نظر آرند عیب خود را گفتند بر روی رو و اداین تربیت جوا ایشان تو مشه راه ملامت دان بر که و بجز معرفت شد کم تیرت افروخته شال صاحب انجم بیند زان بیان بلکه گوید شام کو در اند نیت و نیت و نیت و نیت	باطنش بلکه صاف تر میدان بچکس از دوزیان نبود او لش ستر است از آراء بوفاکیش و خیر اندیشی مثل هم ظاهر و باطنشان ببجز از کمال ابل شهود اندر آینه اش نشان نبود حضرت حق جوا نشان میگفت در و ناهست از خدای ما اولیای مرا بمن بینید نیت شان هیچ غیر شنگ بجز از تمام مالا مال روح شان و آل و نیت نیت است هم که دیگر ندید همه را بچو خویش پندارند ظاهر و باطنش بگویند نجم تیره بر ایشان را ازین ملامت توان ظاهر نه خود شش خانه است نه مراد بر شش شکست بر شکل نیت و نیت و نیت و نیت ازین آینه تمام کور نیت بانم از شوق گشت در نیت
--	---	--	--

بداند که نفس روح بر مثال و باد و شاه اند که در یک قلم می باشد و حکم هر یکی به خلاف دیگر
 باشد یکی را نیل حقیقت باشد و دیگر را میل با سفل السافلین طبیعت و هرگاه نفس
 تابع روح شود چنانکه قوی باطن او و امور امر شرع شریف شود و بجانب حق میسرست و بر پرواز
 میکند بحکم آیه کریمه یا ایتهما النفس المطمئنة رجی لے ربک وصف روح است که صفات
 و صیغه خود را با و صفات حمیده مبدل می سازد چنانکه غضب با حلم و جهل با علم و کبر با فروتنی
 و بخل با بگو اهردی بدین ستم و زنا هفتاد و عید است تا بهشت و بهر مبدل گرداند و از هر صفتی خاصیتی و قوتی
 او را بخواهی حاصل میشود و از هر قوتی او را بعدی بجانب دنیا می شود و هرگاه نفس در
 شهر الستان ملک شود و شخصی مسلم سلطنت ابرافراشت بر تخت خلافت نشست و عیدی الوهیت
 میکند همه قوی باطن را و سر بندگی بر خط فرمان او نمی نمود صفات حمیده او را بنده مبدل
 گردانند و از هر صفت ناقصه نفسیه او را بعدی بحق و قوتی بدینا حال میشود و از هر قوتی لذت
 و دیگر می یابد تا بلذات شہوات نفسانی حیوان و نباتی فانی از لذت روحانی عینی باقی محروم می ماند

<p> جامه های چند و خاکی تیره و خیمه همه خام و مثال میوه خام که چوبی بچینه هم چوبه پاک تن سپیدی خویش نهادهای و سر و روی اگر نوا دارد خوش خشک خشک رود و رنگ هر که خدایش در زمین پیش دانستش تخم هر درخت شد تمام از در جهان عمر بوی که شدی بچند بر زمین بود صفات خاک هر که پیش است که بنظر در را نریاک است </p>	<p> همه در بند نفس خویش اسیر بر سر شاخ خود گرفته مقام اند سر شاخ آمدی سکو خاک گل به بیرون زاندر روح بر سر دست خلق جاد دارد نیست مغزش هم از زنده بنگ دور اند از دوش پهلوی پیش پس خندان کز آن درخت چون نمر در جهان شجر بود صفات خاک اقرین بود پس انبامی جنس پیش است قالب آدم است از خاک است </p>	<p> همه در بند خود بخود مغرور آن درختی که میوه میدارد صفت خاک ناشستی دایم میوه خام را ز رنگ پوست مردم او را تنزیل گراست هم سبک گرد و از گران خوش گری یافت پختگی آن خام بهره و رشد تمام خلق خدا خام چون از درخت افتاد داشتی پس شکستگی و نیاز خاک را برگزید قادر پاک پخته چون خام که شود نابود </p>	<p> همه با خود داشت از رخ و در سر بسوی زمین می آرد نشاندی اند جابدی قایم مغز او کم تمام باشد پوست لذت نیست ناش از سر است هم شود پیر از جوانی خوش بهره زو یافتی خواص و عوام بقیامت نشانش هم چو مانده بود و نه سر و رفا و دانه رو بدادی مقصد باز خاک را بر کشید بر فلاک گوش کن تا کنم بیانش و د </p>
--	---	--	---

چون شود پاک صافی غزل
با وجودیکه در میان آب
بس عجایب که هست در دیر
بر سر آب هم مدارش نیست
لیکن اندک اضطرابش است
و گشتن بخت یار بکند
بچو بست جند بی سرو پا
و امن از غیبت کشید تمام
که بناگه بدو در آویزد
گر در خوشی ای می طلبد
اگر نم یار که ناپیدا است
در همه اوست عین بنیده
در همه او مرا چرخ جانست
در همه از چه دیده دیده
در همه کوشان و آتارش
گذشت و ارم و بیانم نیست
در همه اوست پس کی مینه ام
در همه اوست چو سایه چرخ
در همه اوست من چرا اویم
در همه اوست دلبر جانست
حیف این حال بدو ارم
زین تحیر دلم به خون است
علم اینجا حجاب راه بود

نمود هیچ گل بدو داخل
بیشمار است گوهر نایاب
که بچسبک نباشد آن اصلا
وز تر و دمی قمر نشینست
فر خود و غیر نیز وارستست
قطره روغن در گریزند
در تن آن وان کن خود را
نیستش لحظه بغیر آرام
بخیود از خود بدو در آینه
بیکان یا خوشی لبیند
در همه در باست بنده کجا
پس کجا رفت دیده بنیده
جان جان کشته است جانست
روی او را بدید و دیده
وین همه پرد های پندارش
همه اویم ولی نشانم نیست
که من او را چنین معاینه ام
گشته ام محض آفتاب بقا
جز زبانش سخن نمیگویم
چون بمن داشت وصل از راه
دولت وصل مستدام
که ندانم نهایش چون است
فکر اینجا اگر گناه بود

اگر خیال آر در شباب کند
هر که در شک جهان باشد
نکند صبر هیچ در دریا
می نداند که اضطرابش نیست
ذوق و شوق رون جان
جنس رخ و را چو بنیاد چار
هشش او همی در گشته
در پی او دلم سگر دانست
فان او چنان شود که در
حیرت افزایدش که این چه
در همه این تمام دلبر کو
در همه اوست که مقام مکار
در همه اوست گراز و اژدها
در همه اوست پس کجا میمن
در همه اوست صبر کو و قرار
در همه اوست من کنم بمیان
در همه چون همیشه بارویم
در همه چون تمام او شده ام
در همه کوشان هستی من
در همه پس چرا نیم پیدا
حیف کاین دولت اختیار
عقل اینجا رسید و راز
دانش و علم و عقل و هم و ال

در زمان جای و می کند
بعضی در بحر و تهمان با
چون نه بنیدر جنس و اینجا
زبان تکای پوی مقصد او
اضطرابی ز بهر آن دارد
اضطرابش کی کشد بهر
در پی جنس خوشی رگشته
جنس خود را همیشه جویا
بنودش از وجود خویش خبر
این منم یا تمام خود و جانا
کاین به حیرت تو بر تو
که ندانم کجاست نام و نشان
در وجودش از جوی خبر
که نه در ارض و سما میمن
در همه پس کجاست آن دلدار
در همه او چرخ شده است عیان
یا بم او را چو خوشی را جویم
که بهستی او فرورنده ام
وان من با خود پستی من
قطره و ش گم شدم درین یا
جز توفیق لطف ناری نیست
قلم اینجا رسید و شکر نیست
همه با گوشت یافت و ال

هر که از نیستی شعار کند عاقبت در او دوایا بد ای دل سبایکا رسیدا کن بند غفلت ز خویشتر بردار در ره حق چو روی آرد عمر ضلح کن چو بی ابرار بهر اسباب بیخه بان دغل چون ز بهر معاش دنیا دون یار بار فضل وجود حرمش رویم آوز زنده سی راه چون تباوریم رو نیاز هست بر عفو تو امید همه چون تویی مرجع و کاب همه	بود و نابود خود نثار کند جان بیا را و شمع پایا بد رو بسوی خدا آیکتا کن روی نه در مقام نیست چها پیر کمال طلب اگر روی در گذر از صفات گاو نران حیث نبود که واری غل سعیه با میکنی روی بتون بکزی ولطف و مکرمت ساز از خویشتن مرا آگاه کار در ماندگان بلطف باز قول لا تقنطوا نوید همه در گذر از سر غدا ب همه از کرم قطره برایشان بار	بشپیدن کین محنت عینم یار در جان او کت نزل در گذر از مقام حیوانات کار کن بر طریق مردان باثر زانکه سینه پیر در ره توحید روی در عالم یقین ز اور فعل شیطان ز دیو پیسته بهر اسباب انجمن برگز کز سر لطف نه غمش مکن کرد کار اتوئی آله همه منلسا نیم جمله نامه سیاه رحمت خویش شامل همه کن اگر بخششی تمام خلقات همه را با چرخ ایمان دار	نم کند با جفا و در دو عالم بدم او شود مهر محفل وار مان خویش را بهر لذت بگذر از گافه و جفا انسان باثر نه مدد بیکس نه خود رسید ترک سودای این آن آوز نگر و تند و زور یو پیشه کن لکنی تو مشه روان برگز عفو کن جرم من قلیل و کثیر وز غمرو ماندگی سپاه همه گشته سرتاپای غرق گناه دفع احوال ای بی همه کن چه شود کم ز کبر احسانت
--	--	---	--

بدانکه عشقیه گپاه است که از زمین بیرون آید خود را بد خدایت میسر سازد و چنان خود را بد خست می پیماید که هیچ وریشیه او ناپید می شود و از دخت آب می کشد که سر شلخ و دخت خشک می شود چرا که زو خود را به تشقیه سپید عداش صاوق رانی باید که هستی خود را مثل عشقیه قطع کند که آثار از و سکنانند و خود بد و دست کند تا زنده گے او بد و دست بر شود

خفته مثل قطره اگر روغن گشته باشد ز جنس خویش جدا روز شب محض لای گن باشد خوش خوش از گل جدا کند خود تا سر روز گل بود بر جاے	زیر دریا کند مقام وطن دست ز لای آن دریا با گل و لای متصل باشد تا کند میل جانب بالا تواند جدا شود ز ان لا	سالمادر میان آن باشد تا تعلق بود بد و همراه تا در ان لای باشد و قلم چون ز گل پاک گردد او مید سالمادر بغیر همراه است	در گل و لای بیکران باشد تواند کند نه بریت راه دور از جنس خود بود دایم راه رفتن بر و شود آسان پای بسخت اگر بر کاه است
--	--	---	--

جانب هر که افکند نظر
در ریش محب با هزار بود
خانی و بنخیز ملک بود
نکند کس تمیز هفت و چهار
فی المثل گز جمع موجودات
روح گر جلوه کند زینهار
صورت نیست حضرت حق را
گفتنی نیست حسن آن دلبر
کان برای تمتع خلق است
صفت روح با تو گویم باز
لذت عاشقی چنان باشد
رفت با عقل خود قدر گرفت
دل او شد وسیع تر ز همان
حال اهل یقین چنین باشد
از سر جان خود گذر آسان
چند جاسا کافتا باشد
در نهایت فنا چنان باشد
آه ازین غفلتی که در دل است
گنج پنهان درون خانه ما
هر دو عالم طفیل ایشانست
راز دار خدا بچو نیست
بحقیقت هر آنکه بکینا شد
هر کجا جاکند حقیقت حق

باید انگس از ان نظر خیر
پیشکش بر همه گذار بود
محض انوار حضرت معبود
که حجاب است در ریش پیر
سبحن آرند پیش تو مرآت
آن تجلی ذات حق شمار
حدی نیست حسن مطلق را
از خیال محال خود بگذر
گر گمانی بخود بزرگست
اندرین ره دراز و گریز
حالی از وصف این عالم باشد
همه عالم بدو مدار گرفت
گشت آئینه خداست نما
لیس فی جلی چنین باشد
تا شود دلبرت ترا همان
در همه لیک که بقا باشد
که ترا یا محض جان باشد
آه ازین دین که نابیناست
ما سرا سیمه پنجه سر چا
زانکه پادشاهت در جاست
محرم خلوت بچو نیست
فارغ از خویش گشت تنها
در حقیقت همه بود مطلق

ابر و گرد و از غنایت او
گاه چون برقی می و در راه
از مقام ملائکش چو برند
هر چه بیند رضع حضرت حق
نکنی میل سوی هیچ کدام
صورت هر چه در نظر آید
گر تو خواهی دلیل از قرآن
گر شوی آفتاب عالم تاب
تا بکوی فنا قدم زنی
تا بدانی که چیست یکتائی
در حقیقت چو روح مینا شد
گشت غرقه درون بحر بیقی
فیض از و خاص عام میگردد
قد ز خورشاس ایدر ویش
نیست آسان تر از مقام شهید
زان فنا نیست بقا حال
همگی محض آن جمال شو
وادی پنجه بدون حضور
آفتاب سعادت از دل است
نخن با قرب نصرا خویش
تا جباری کوا اگر ناست
جا کند در دلش حقیقت دوست
هر که خود از میان بر خیزد
کارگر آمد از حمایت او
که نباشد ز خوشین آگاه
این همه اتمام را بدرند
صانعش طلب کند مطلق
جانب دوست یک جهت نگر
در حقیقت بران خدا آید
قول لیس کینه میخوان
روی از روشن خورشید بر تاب
مرد خانی از عشق دم زنی
در حقیقت ز جنت بنیائی
ناله مثل گشت و فرد کینا شد
واسطه گشت در ره تحقیق
بهره ز صبح و شام میگیرند
خویش با ساز زود و بر خویش
زود تر در گذر ز بود و وجود
هست آن خاصیا هر نزل
فارغ از خویش و قیل و قال شو
ما چنین گشته ایم از وی دور
در حریم وصال منزل است
و بهو معکم لطیفه جاننش
سفر از می بسو عین است
بحقیقت هر آنچه گوئی او
یار آید بدو در آید

ورنه ایندایت اله تواند	در وجود تو بادشاه تواند	در درون تو جمله جا کرده	همه دعوی نمار و کرده
صفت هر چه پیشتر دارم	در وجود ازان خیر دارم	و م آخر بدان صفت میر	همچنان سر ز گور بگیرم
همچنان کروی حشر در عشر	گر نداری تو قول من باور	خوان فتاوتن از کلام خدا	تا بانی دلیل قول مرا
گر کشی بملکه ایتنج دوسر	شد ترقی ازان صفت کس	بعد ازان در نیات گیرم	آید اندر مقام فتح فتوح
که غسل آیدت به پیش نظر	گاه قند و گسی و گرسنگی	که انار و گسی بود انگور	تا رسد روح تو ازان بخفوف
گاه آید طعام های لذت	کس نداند بغیر اهل تمیز	این بود ساکنان مقام	در گذر زود هم ازین لذت
تا بدانی تو روح انسانی	هم با لطافت فضل سجانه	بنشین در مجالس مردان	همدم و هم زبان شو از دل جان
هر زمان لذت در گرداری	گر نجوایی و گریه بیداری	آیدت روح در خورش و فغان	اندک یاد آید از جانان
گر به بینی سر تمام بیکتانه	کنی تو غلط ز خود رانی	که شوی واقف از همه ذرات	گاه دانی زبان موجودات
گاه دانی که کیست اهل نجات	کیست مرده و کیست اهل حیات	گاه در خود چنان صفای	که ز خورشید به جلا بیند
بای در آیدت بنظر	خود پرستی کن ازان بگذر	گاه در ملک کنی نظری	بینی از حسن بے بدل شر
نیت من در این بر بند کس	نیست ز نهار غیر اهل عیس	ورقنا کوش و رفا با کوش	نیست حاصل از نیک و بدی شر
نیت من در این بر بند کس	در گذر زود زین از خویش	شتم گفتیم از تجس روح	این بود خاصیت فتح فتوح
نیت من در این بر بند کس	کوشش اندر سلوک از سرور	پیش ازین نیست حد مقام	گر بگویم کند انکار م
نیت من در این بر بند کس	جز و از کل هنوز بخیر است	قسم دیگر چو در ظهور آید	بر ملایک ترا عبور آید
نیت من در این بر بند کس	و صفت خویش اچنان بینی	گاه مخور خویش و ارسته	صفت هر کدام دانسته
نیت من در این بر بند کس	و ندوده تمام در پرده	بصفت همه شود موصوف	گاه عارف شده گی معرّف
نیت من در این بر بند کس	نیت من در این بر بند کس	تا رسی در مقام اهل نجات	خضر جانت چشند آب حیات
نیت من در این بر بند کس	نیت من در این بر بند کس	پاک گرد ز لولوی کنون	و ز خور و غوطه شقایق افزون
نیت من در این بر بند کس	نیت من در این بر بند کس	آدا و از مقام اشک بقیین	نفس آنکس و کند تقیین
نیت من در این بر بند کس	نیت من در این بر بند کس	پاک صافی شود ز غم بقیین	ریش هر خسته را شود درم
نیت من در این بر بند کس	نیت من در این بر بند کس	همه گیرند با تمام از و	همه گیرند با تمام از و
نیت من در این بر بند کس	نیت من در این بر بند کس	جسم و جانش که شود مطلق	جسم و جانش که شود مطلق

با وجود چنین پریشانی	غافل از لطفهای سبحانی	با وجود چنان سیاهی دل	غافل از راه و رسم هر منزل
و عوی هم میکنی که دانا هم	میکنم کار و کار فرمایم	پیش نادان بغیر خاموشی	چاره نیست اندران کجی
	که صحیح است از پیمیر ما	آنیکه فرموده اند صمت بخا	

در بیان روح حیوانی و نباتی و انسانی و ملکی و حقیقت

ای بمانده ز کالی و پس	و اربان خویش را ز میل و پس	چشم امید از کسان بردوز	طالب دوست با شمر شب روز
مخ دل ده ز خلق و عالم	دار اوقات و رد خود محکم	شاید از تیر گه جلایان	یا صاحب لے صفایان
شرف یانے از دل مری	یا ز دامن او بری گری	شاید رستیت جدا گری	از صفات دو ان سو اگری
صفت روح خویش دریانے	از صفات و سیمه روتانے	هر که خواهد قدم نهد در راه	باید از روح خود شود آگاه
گوش کن تا بیان کنم آن	سازم اظهار سر نهان را	صفت روح تا بگویم باز	تا بانجام گویم از آغاز
و حقیقت اگر چه بدیست	چند فرقه شده جدا جدا	تا تو گویم تمام اقسامش	شمار هم بگویم از نامش
صفت هر یک بیان سازم	بهر اهل طلب عیان سازم	باز گویم صفات هر یک را	برم از خاطر تو این شک را
قسم اول که هست حیوانات	زود بگذران چو اهل بخت	جمله حیوان تو شده هدم	شده اند در درون تو محرم
سرم نشان این باشد	هر که داند ز اهل دین باشد	جلد آن ترا بملک وجود	هر یک در صفت شده مقصود
هست بر قول من خدا گوا	گویدا و در کلام الله سوا	در ریاضت چو گوشه گیر شو	بایدت معقودت چو پیر شو
تا بسویت نیگفت نظر	زین صفتها نیاوری خبر	دید واکت بنور بصیر	تا ببینی از خویش عیب و هنر
همگی عیب خود عیان بینی	از درونت از و نشان بینی	هر صفت با تو خود کن ناجا	آنچنان حشر کردی روز شما
هر صفت با تو کمین مان باشد	بمدت روز حشر آن باشد	بلک خود عین آن صفتی	خالی از نور معرفت باشی
این سخن گریستن باور	شمر و دست قول پیغمبر	زود تر کن ازین صفا عبور	برسان خویش را بنور حق
باز گویم صفات هر یک را	که چه سان دیده اند لعل صفا	هر که را حرص مال جاه بود	موشش و مارش بران جاه بود
که پلنگ آیدت بخوابان	که بود از اتفاق مکنیز نشان	خز نشان جماع مرد بود	داند آنکس که ره نور بود
مردم آمد نشان قهر و غضب	دور آمد از و نشان شعب	گا و را خور و دست خسپیدن	صفت کلیت همه در پیدن
بوز و زبانشان تند و پیرست	نگذر زود هر آنکه بی پیرست	هست خر گوش را چو خاگران	صفت اهل خواب باشند آن
اگر باشد نشان از ذوق	بیکان اشتر است منظر شوق	جمله حیوان برین نشو سید	سعی کن تا کنی عیون از ان

دوم از روی صدق بکین	تا که یاد نوح فرزندش	
حکایت آن مرد نادان که پیش از بچاوه بود و با وجود کسب بسیار بسیار بیادانی خود در پیش نمود		
خواجه بود و مال بیداشت	درویش هم نیمه در بیک	بر مثال خر که گوهر بار
نه در اطاعتی و نه در ورستی	نه در این دین و نه در کس	زو نیافت بهر درویش
غیر سودای رخسار داشت	درویش در دمی جمال داشت	رنگ و چه در اگر گرفته بهم
که نه کردی ز مردن خود یاد	کردی تا که ز خویش آباد	که کجا بند خویش پیچان
باز هم تخم و حرص داشت	سر نهادی چو زاهدان داشت	خیال چون خیال آن در بود
پسری خوش انجام داد	خوش استاد در کنار نهاد	بود در خواندن سبق نیکو
پدرش هم وزیر میداشت	غیر و نور و زهر استادش	بزرگ و سیم از پدر خود رسد
بعد یک چند بود در خانه	پسری خوش نهاد و فرزانه	بجو کردم نهاد او آنرا
از سر کینه گفت آن بد خویش	که چه خواندی از کتابها بر کس	صرف و سخن کلام و منطق را
پدرش گفت یک کتاب آیم	گر بدانی از تو یقین دارم	هر چه می آوری کتاب بدار
تا ببینی که چون سبک دارم	بهر حرفه فروخته مانم	پسری در هوای آن شش
از قضا چون کتاب در برم	اول سطر بود لا اعلم	زود باشی و سطر اول خود
چون پسری بود لا اعلم	گفت جهان پدر منم دارم	زود تر باش معیش نهفت
آن پسری گفت ای پدر دارم	چند گویم که من نمیدارم	که بگوز و دباش ای گمراه
هر چه بودم ز نقد و زیند	همه بروی بیدی و هدیه	سخنی بر سمت نمیدارم
نت من چند زبان دارم	که نمیدارم و نمیدارم	چوب از بهر ایند پسش
خون کبود من	سرخ دامان او چو گلشن	جای که خوشی از او شنیده
نمزداد آن	طنی مکرده از گران بجا	نه در حال شکله باشد
سوراه	خانی از سر و حد آن گمراه	خانه دل ز غیر نارفته
کست	دعوی هم میکند که کیک گیت	با طشش اگر خفه حیوانات
	صد مرتبه از این ترانه دل	چشمه ای از او نه است

بر گریابی که بود در صحرا
 خون و آن شد بکام آن
 ناله گرفت جگر آید
 آه ازین سرباهی بوجبت
 که نیاز غزال کرد قبول
 پاش در گردن وی اندازد
 داشت طفلی که خانه را روشن
 گفت کای کرد گابری مانند
 یا برزود از تن من جان
 بادشاهی و عادلی و ترا
 دود آتش سید برگردون
 تیر آتش چو بود در آلود
 در غریبی و بندگی افتاد
 آن کینیک بکنج غم نالان
 این ز درد و فراق می نالید
 بر لب این ز سوز تبنا
 وان کینیک مثال مائیان
 تا نگشتند مادر و پدرند
 یوسف از بندگی خلاص نشد
 گاه بینی که کوه کاه شود
 اندرین راه سوز و درد و غم
 اگر کسی در نسب شود مغرور
 بهل میتوان شدن لایق

هیچ یک را نبود برگه نوا
 در زمان برگرفت او یا هو
 چون بود گرم کار گر آید
 و این بهر لطف با بنیک و تاب
 گاه موسی ز خلف عدول
 تا ز روی شرف سرافراز
 با یکی تا جبریش هیچ نمود
 گشته ام زار از غم من ز رند
 یا و از دوسو من سان
 نیست فرقی میان شاه و گدا
 دامن از آب دیده اش
 کار گر گشت بر در معبود
 شد دل آن کینیر خورم و شاد
 از غم طفل خوشتر گویان
 وان زانده غصه می کاید
 وان همی رفت از مژه زاله
 در شب و روز بود و نوحه کنان
 بیگمان از وصال هم چونند
 تاج بر فرق عام و خاص
 تا روان ندیده براه رود
 چشم پر آب رنگ زخوش
 گویند از کلام حق انصاف
 کس بعلم و نسب نشد فایز

یک گیاهی چو از زمین بکشید
 ناله گرم از جگر برداشت
 بطفیل می از ره احسان
 هیچ کس بی بستر تو نبرد
 که کند با خلیل خویش عتاب
 درنگ باز حال یعقوبش
 مادر طفل گشت زان غمناک
 چاره جان در پیونیم کن
 پیش ازین طاقت قهرم
 نا امید از درت نباشد کس
 همچنین ناله و فغانی است
 حکم آمد ز کردگار جهان
 گشت یوسف بندگی مریبند
 گرچه یعقوب بود بنمبر
 این سر خویش بر زمین میزد
 این بیت الحزن گرفته مقام
 هر دو در دست غم زبون گشتند
 چشم یعقوب بر سپر افتاد
 آه زین نازکی که در راه است
 لطف و که قهر تو برابر هم
 ناله اهل درد کار گراست
 شرف مرد در غل باشد
 اگر کسی درین سخن باشد

سر تیزش بکام او بدید
 نخل امید او سر برداشت
 رحم کردیم بر همه انسان
 از تو حیران جمیع اهل خرد
 کا و رد کافری براه ثواب
 با وجود که بود محبوبش
 رو بدرگاه حق نهاد بکاک
 رحم بر حال مستمند کن
 پیش ازین تاب شستیا تم
 چاره کار من تو دانی پس
 در تضرع عیسی فرو گذشت
 تا برون رفت یوسف خان
 سوخت یعقوب از غم فرزند
 هر دو گشتند در الم هم سر
 وان کف دست بر حسین میزد
 بر سر راه هر سحر تا شام
 از غم سحر همچو نون گشتند
 جانش از بند غم نشد آزاد
 کوه گرداگر بر کاه است
 گاه شادی فریاد و گاه غم
 خاصه وقتی که سحر شر است
 بی عمل ناقص و غل باشد
 باز انکار ما من باشد

زن نبود او که مرد میدان بود	هر چه گویم هزار چندان بود	در ره عشق هر که بیدرست	نام او مرد نیست نام درست
	بهر از ریش مرد نابینا	سوی از گیسو ز زن دانا	

مناجات کردن موسی علیه السلام که راز نهانی بداند مستجاب شدن خلوت شدن آن بزرگمستی

رفت موسی شبی بجانب طو	گشت طو راز قدم او بر نو	گفت با کردگار خود خندان	هر چه بودش آشکار و نهان
همه را یک یک جواب آمد	از سوی دوست فتح باب آمد	نالک برداشت باز سر درد	سر نهان ز حق طلب بیکرد
گفت خجش که موسی کمال	تا بگویم حقیقت این سال	محو کرد میان آدمیان	تا پریشان شوند نور و کمال
قطره آب ز آسمان نیاید	غم داند و محنت افزاید	خشک کرد تمام فروتا	خیر و برکت رود ز محصولات
حکمتی دارم اندرین کردار	تا ز دید گیاه فصل بهار	موتی آمد ملول از ان گفتا	کرد با استان خود انظار
سخنانش بصدق کرد قبول	همه گشتند نا امید ملول	دانه کم ریختند زیر زمین	همه بودند فسوده و غمگین
ایک کفار عکس آن کردند	تمنها ز بر خاک افکندند	که دروغ است قول این ساحر	سخنش هست نزد ما ظاهر
چونکه آمد محل فصل بهار	موسم آب و سبزه و گلزار	کوه و صحرا تمام یکسان بود	همه مانده رستان بود
گرد برخاست از همه عالم	خلق گشتند همه در ماتم	همه روی زمین چسبیده بود	علف خشک هم چسبیده بود
آهوی بود داشت فرزندان	شیر کم کرده بود در پستان	در چریدن لبوس صحرانش	یک گپای بی کام او داشت
از دهنش چو خون بر روان	در داند و او شنودن آمد	نالک برداشت آهوا سر درد	رو بدرگاه کبریا آورد
کای تو رور و قلیل و کثیر	طفلکان دارم دندان شیر	چه شود گرد ابر مرستت	شبندی بار ز ابر مرستت
بر زمین آیدای خدا کریم	تا بروید گیاه و باخویریم	سبز خورم شود تمام جهان	نفع گیرند آدم و حیوان
اینچنین ناله و فغان میکرد	روی خود سو آسمان میکرد	همه ذرات در خروش آورد	بحر غفار را بجوش آورد
در زمان آمد از خدا فرمان	آمد از آسمان فرو باران	همه روی زمین چو گل خندید	در صد و نخت گشت مردانه
همه روی زمین گلستان شد	کوه و صحرا و دشت یکسان شد	گل و سنبل و میداز هر جا	بیلان در خروش و دروغا
کافران آن بهار خرم شود	خبر من و نتانش رفت بیاد	گشت موسی خجل ز گفته خویش	در خجالت سرت فاده پیش
سجده شکر حق بجا آورد	روی خود جانبکرا آورد	کای تو واقف حال این بنده	گشته ام پیش قوم شرمنده
این چه سراسر است گوی ماست	کز تو هرگز حدیث کذب نجات	گفت موتی بان خود در بند	قول کاذب بذات ما پسند
چون مرا گشت از قضا فرمان	که شود خشک سال آدمیان	آهوی بود و دشت فرزندان	شیر کم کرده بود در پستان

جان بسیار کرده ام بجان
نیست یک تن دست من نهاد
یک تن از دست بران نه بود
گفت دختر بهر من بنماید
گفت با او بهر من دایم
بقضای خدا نه گردن
نغمه زور قوت دلدار
حضرت و اکبال سینه مانند
ید قدرت نمود جانش را
نخ کالای خود گران می دید
موی از خود خیزند داشت مگر
جان نه او چه کاری آید
نیست فانی چو یارابی
او در القه و خضر زرب
آند و باز قصد جانش کرد
کرد عالم تمام برگردید
دور و سوسه خالق داد
سایه لطف من به پیش بس
و دامن چو از پنهانش
براز ما سوامی حق ایدل
رسی هر صفت که حال دست
بر هر صفت که شد ظاهر
جان را الصدوق الافرود

فقر بسیار کرده ام ویران
خرمن عمر شان دهم بر باد
رستی اگر بود که جان نبرد
کین همه عیب بود سرتاپا
دوست را پیش دوست می آرد
وصلت وستان دارم
تا کند جان خویش را بشیر
سایه لطف بر سرش افکند
ساخت با بود خان منش را
جان بداد و تقای او بخیرید
گشت اصل از نماند اثر
جان چو برخاست یار می آید
چه کنی مجلس که ساقی نیست
غفل هستی او فتاد از پا
قصد گنجینه نهانش کرد
ایچ جا جان او گشت پدید
که کج رفت جان این دختر
واقع از حال او نباشد
زان نهان ساختم ز خفا
مشو از یار یک نال غافل
دام آخر همان ببال سیت
روز محشر چنان شود حاضر
از چنان زن صلیح کار تو

کرده ام خانمان خراب سپهر
من فلانم درون جانت پیش
در چو قارون ببال بسیار
بهر خویش راست با من گو
زانکه با عقل بهوش جسم جسد
این سخن چون شنیدن دختر
ملک الموت نغمه اش خوشنید
تا باید بید قدرت جان
همه هستی خویش و او بباد
جان را را لگان نداد از دست
هر که دلبر چنین باید
دست و وصل دلبر جان
جام و خمر زد دست یار خوش
ملک الموت چون بهوش آمد
جان دختر ندید در تن او
رفت در دم به عالم بالا
و ادش الهام خالق و جهان
در جهان چون نهانش کرد
ای دل از عاقبتی دانه مند
نام او در هیچ گاه نیست
همان صورتی که می میرد
خواب غفلت طلاق لیل
برضای خدای نکردن

شکوهی می انگ
گوش ناکرده عذیب کسی
گر بود شاه گر بود درویش
یکدم رشوتم نه در کار است
کین همه ظلم بود ای بد خو
بچه کس در حبیب خود برسد
از وجود خود شش نماند اثر
در دم از عقل بهوش بازید
دار باند را ازین ازان
دید خود بر دوست کشا
جان بداد و بد را پیوست
بهر او جان در آستین باید
دانه انگس خود شود فانی
یکم می خواره بخوار است
از همه ماجرا خوش آمد
گشت حیران طور مردان
جان او راندید هم آنجا
که نش در بودم ازین جان
غیر یادش بن کاره
غیر او با کس مکن پیوند
یاد او منس ناپست بس
همان سر ز کور بر گیرد
سازد کوی بخودی منزل
از زن کم نمی توان بودن

ناله وزاری فغان بکین عمر و خوف در رجا گذران در طبع چشم خویش باز بکن کار خود را بحق گذار تمام بندت از خواب شتیه حاصل چون غریبان این دنیا بیش ازین گفتنم حرام بود بلک پرگز قبول که دارد	روی خود سوی آسمان بکین تا بیابی نجات خویش دران دست پیش کسان از کن را نکه او هست بر همه قسام در تجمد پراشو که کاهل سینه خود باین آن خراش یک سخن مرور اتحام بود که خدا را چنین عجل کرد	عرض میکن گناه خود به نیاز باش با عالمان بجان هزار هر که بر خود در سوال کشاو از حسد دور باش بخل کن در دل اندوه دار شام و بگاه بی تعلق از پنهان بدر هر که را در دینت دل جان گوید از روی جمل آن نامرد پیش او درد سر بود تمام	در توبه هنوز باشد باز خاصه آن که ز خدا بود آگاه بیشک ایمان خویش از بیاد ورنه آتش سبوت سرون چهره خویش زرد کن بچاه تا شوی رسدگار هر دو سر کی قبول افتدش چنین سخنان حق کریم است کرم خواهد کرد
--	---	---	---

حکایت دختر دانا و پرنسز گار که حق تعالی به واسطه روح او را قبضن کرد

دختری بود عاقل و دانا دانا بود گوشت و تنها شهره شهر بود همچو هلال گوشت او غیبت کسان نشنود سر و قدش طاعت حمان چهره اش زرد همچو کاه شده ابر و آتش بهم در افکنده از لطف و تاب غم شمره لاغر ملک الموت قصد جانش کرد دخترش گفت مرد نامحرم باز گفتش که ای حمیده خصا عمر نه از روزن درون آیم منه او با چنین ندیده کس	همچو گل بود چهره اش زیبا خواب کم داشت صاحب شهبا بود در وصف او زبانها لالا او زبان را عجیب کس نشنود دانا بود در پشته ال کمان در تواضع چو خاک راه شده کس نمی دید بر پیش خنده جان او بسته بود بار سفر بخدمتک اجل نشانش کرد نشود در حرم بمن محرم بند کرد آن یان قیل و زجا یاز دیوار روسه بنمایم دار بان خویش از میل بوز	صالح و پاک این عاقل شب همه شب بطاعت توج بود پنهان ز چشم نامحرم بود فارغ از محنت شوهر بود در باطنش جوهر و طلب بود از ترس چشم او گریان لب لعل از حرارت جگرش بر ریاضت چو عمر خود گذراند بدر قصر او روان آمد روی من جهان ندیده رخستم و مگوی افسانه باز دختر زبان کشاد باو گفت با او که جان بایم کن	ذوق دنیا نبودش اندول در ریاضت دمی نمی سود نه نهادی برون خانه قدم داشت ناصفته در جهان گوهر خواب در چشم او نیامد شب وز غم کرد کار نوحه کنان خشک گشته لبان بشکرت جانب خویش کرد کارش خواند گفت در خانه می توان آمد نامم از دور گر شنیده به تا در ایم درون این خانه که ترانام چیست بر ما گو تو چو کاه به و که بایم من
--	---	--	--

از بیک کسی بجای رسید نا امیدیش چون پدید آید در پناه مقربان جا کن رو تو هم بر دس ملازم باش غافل از وی مباش هر جا کردی از آستان غائبان تا کردی بحرمی همدم و شکست آورد بکشتی تو منکر او باش آن عادت او شمع ره یقین گشته دست او گشته است قدرت	از فقیر بیدید هر چه بیدید زان در بسته را کلید آید منزل خویشش را علی کن پیش پیر طریق خادم باش تا شوی از مقربان خدا ساز کل بصیر دیده جان نشوی در حرم حق محرم اندر آن دان برفتن فتوح تا درین ره شوی اهل نجات چشم او تیره و برین گشته بصرف در آمده مطلق چشم هر کس بی وی شایان افتاد	تا نشد نا امید از کارش رو مرادش تا مرادی جو هر که او کرد خدمت مردان خویش را دارد در حمایت پیر چون خلیل خدا بدیشان تا بدان دیده چون کنی نظر رو چو موسی تو همراه جو و کند او عمارت دیوار چشم تو احوست ظاهرین دست او کوته است نیست از رو گردای کن از در دلمه بوالعجب مع لیتی ست مادر زاد	ره ندانند بسوی جبارش از همه آرزو تو دست بسو گوی تحقیق برده از میدان باش دائم بطل همت پیر وین و نیای خویش را در باز یابی آدم ز خویشین خبر گر شد طفل را تو بیج مگو نشوی منکرش در آن نهما او مشرف شده بنور حقین و درین ره نه تو محرم راز تا بیابی مگر یک ز انب
---	--	--	---

هر که زو در ره نیاورد اصلش آنست که شرطه دهند در ره صدق بی یا باشد عاقبتی نیست کوز ترس اله در خود ساز خواندن قرآن بجماعت نظر مکن شب و روز مستفین با اکابر دنیا هر که از حرام متمسک بود گر بسیر شود بدو بسفر هر دو باید ترا بود یکسان بواضع هر آنکه سر آرد	در بیان پند و نصیحت سالکان راه طریقت اولش تو به است علی تحقیق سنت او بخود قرار دهد بر در عالمان ملازم باش بتفکر بخوان و گریه و آه باش دشمن بقاطعان طریق مقدم خویش از حلال آور یا دکن از حساب روز شمار شعوا ز مدح مردمان مغرور بلند از کبر با تو گویم فاش قمقه و خنده دل سیاه کند	هستی خویش را گنه داند دین او دین مصطفی باشد در شب و روز ناله از دوا در شب روز آسکار نهان شمع جان را بنور آن افروز که ترا دور سازد از عقبی دل همین بایدش که زنده بود که سفر نفس شود دلاغر دری نگشاید از حد کسان منزلش حق رفیع گرداند	در خود را بچاره ساز آورد گر خدایش در دهران توفیق کار خود را بران مدارند پیش پیر طریق خادم باش عذر آن از خدای خود نخوا که به بحر جهالت اند غریق هم از آن اندک خوری آبر بچ غافل مباش لیل و نهار هم بدیشان مرو توره آرد بهمه خلق با تواضع باش عمل پاک را تاه کس
--	--	--	--

نفس روح تو هر دو ایلتز مخ روحش کفن شکن گردد پرده در گرد از عنایت دست عشق هر جا که شعله افرازد محض انوار یار گشته تمام بدر آید ز پرده پندار آشنایش حرم یار شود هر سر سو بدیده تحقیق اولین ترک جانش بیکرد رشته ازدوستش گزیند تا نگونی که از سر باریست	هر دو ضد بر هم اند بکام ویز سوی مقصود خود خویشین گرد پاک گردد ز تیرگی که در دست صورت آب و خاک بگدازد بیکدش نه قرار و نه آرام عاشق زار در کشاکش یار چشم دیدش کی هزار شود علم حاصل کند به جرق پای از سر کند مجر و فرو نزد دم هر آنچه آید پیش کاخر کار و بار جانباریست	شکر نفس چون شکست از بال بهت کشاید از هم باز هر مقامی که پیشتر گردد زانکه با عقل و فم و جسم خرد هر دوش رفتنی و گرا آیین دیده اش روشنی بنفیزاید چون به بحر یقین شود داخل دامن جانش گهر گردد هر که اگو هر یقین باید هر که خواص شد به بنگار هر که مشتاق روی یار آید	ملک اقامت دل بدست از سوی مقصود خود کند پرواز آتش عشق تیز تر گردد هیچ کس پے برو حق نبرد بصفا تے در شود حق بین دلبر او جمال نباید معرفت داران کند حاصل جان شیرین حاضر گردد چار چیزش در اهنر شاید این هنر با بیدارش چار جان شیرین در اچه کار آید
---	---	---	---

در بیان شرح آنکه تا کوی از دامن مردی اهل در رسد و میدان نشود تا بهیضه صفت در زیر پا
بهمت هر چه پیش نیاید بمقام مرغی نرسد از خاک ثلث باوج غت پراز نکند

نوحی هر وقت ابراهیم کاغذی اشت جبریل است تا بهیم که کیست اهل اند گفتم ای جبریل پاک سرشت تو نه از اولیای حضرت حق گر نیم از اولیای حضرت دوست گر نیم از مقرران خدا چون نیاز تو دید حضرت او تا امید است امیدارش کن پیش از اولیای حضرت حق	این چنین سفته بود و دیتیم چون گفتم ای خدا پرست اندرین ره مقرب رگاه خواهی نام بدین صیغه تو نام تو تارقم کنم مطابق و در دم آتش محبت او دست عمرشان هست در دم پیا داد الهام که منشن بر گو مرو از دود در کنارش کن نام تو بکنم قسم مطلق	که بدم یک شبی بخواباندر در جوابم بگفت روح این نبوسیم که اسمها ایشان گفتی زانکه تو نه از ایشان گفتمش که چنین پریشان گرد آمد ای که ز ایشان گفت با من که غمزه با تو را که درین ره نیازی باید ساز شیرین شد کاشش را تا بدانی که اندرین رگاه	دیدم شد جبریل پیش نظر که فرود آمدم بروی زمین پاک بازان پاک اندیشان ره نیابی میان رویشان آخر از دوستان ایشانم هستم از جان محب و ایشان که ازین باب شد کشا و ترا نال جان که از می باید پیش زایشان نوبین نامش را هر چه خواهی ز راه عجز نخواه
--	--	---	---

بیشک آنجا که مار خفته بود	کنج مقصود من نهفته بود	بیشک آنجا که گل بود و خار	هر کج گنج هست باماست
برامید که مار بر خیزد	شاید او ز نیم مقام بگریزد	آدم برامید گنج نشست	وز همه کار و بار ششم است
از طع هر چه بود بر بریدم	غم او از میان بگریزیدم	گر ترا هست میل دیدن یار	در سرای اهل شو معمار
در خیالی ملک باطل کوش	از بهه قال و قیل شو خاستور	گوشه گیری و کنج و تنهایی	تا دمی از خوت بیاسایی
و گریانت کن سر درویش	ساز پید اتو عیب و عادت شیر	روح در باطن تو کنج نهانست	لیک در ششم احوالت پنهانست
چیت نفسی تو از وین دم	در نهاد تو کرده خود را گم	چار دیوار قالب است بشکن	و ندران بگروان ساز و طین
از در نفس را یکش ز نهار	تا ماند از و جوے آثار	هر عمارت که هست باطل کن	گر عمارت کنی تو در دل کن
زانکه دل خانه خدا باشد	حیث باشد کنی صفا باشد	صاحبش اگر طلب گارے	خانه اش بصفانگه دارے
از سر آرزوے نفس گذر	اوست اندر نهاد تو از در	بر سر گنج تو نشسته تمام	گر و نش زن بسو گنج خوام
منزله خویش ساز گنج خراب	گنج پنهان خویش ادیاب	تو گدائی و او شه شایان	تو چو چندی و او چو گنج نهان
تا نسازی خراب بود وجود	نبری پے بکوچه مقصود	گنج مقصود و طلسم تو است	زود بشکن که آن چشم تو است
کم ز چندی مباحث و درویش	ز و بوی رانه ساز منزل خویش	روی از ملک این جهان تاب	زود در یاب گوهر نایاب
نیست اسبابی جهان حاصل	از عمارت گریش مهر گسل	حب دنیا در کن از دلش	زود تر ساز خویش را خویش
تا بیانی نشان از ان لبر	بر زنده از دل تو ناکه سر	چار دیوار ملک هستی خویش	بشکن در و دیو پای و پیش
تا بری پے بکعبه مقصود	محو گردی تو در مقام شهود	از همه گیر و دار و گروان	کاین بود شیوه جوانان
روزی هستی خویش نیست بشو	تا چو مردان بزمیدان گو	چند کورت که هست در نفس کن	شاه بارش کنج بشاه سن
کوست شهباز دست شاهنشاه	شبه گفتت سخن کوتاه	تا آنکه هر کس که عاقل فغاناست	بشارت در و اثر پیداست
چون شوی از وجود خویش	بشناسی خدای را بحدا		

در بیان آنکه چون خواهد از دریا که هر روز رود باید که چهار مرتبه خود کند و دلش جان کند
و شسته در کردن خود کند و سرشته را بدست یار خود دهد و دم خود را نگاه دارد و سرنگون خود را باند

ای دل از عاشقی شو غافل	بر دریا خویش کن منزل	کاهلی و در کن ملک و جود	در شب روز کند بسجود
یک دم از ذکر حق شو غافل	معنی ذکر دار اندر دل	هر چه غیر از خدات در دل تو	نفس هر یک بی است در گل تو
زودتهای خویش تن بشکن	تا کند نفس فکر و کور و کفن	کردن نفس چنان که بقیق	و دیده و آتش و شعله و بزم

گر تبلی نود و گرجوشی	شربت مرگ را تو هم بچشی	دل خود از جهان دوزخ دار	هر که او را دمر و آخر کار
من دعا میکنم ز روی نیاز	رد کن ای کریم بنده نواز	همه را از کرم تو ای غفادر	دم آخر بخور ایمان دار
جله را در پناه خود جاوه	از وضع شریف و از کومه	خاصه این حاضران مجلس را	بعد از آن این فیه مخلص را

حکایت چندی که از عمارت وینتی روی بر تافته بود و در هوای کنج نهمان

آن شنیدی که مرد دانا	درو پیرانه چاکر گشته و با او عشق نهمان می داشت	در ره دوستی سر و پا	چند دیدم گرفته بود قرار
گفت سیرم بیک خرابه فتاد	کز کهن سالی داشت او دم	تا که مان بر سر کی دیوار	وز تخته بگفتگور منم
دلش از کار و بار عالم سر	وز حریفان خوشین شد فرد	چند گامی بسوی او رفتم	مهر گنم فتاده اندر دل
که پویرانه چیست مقصود	راست برگو بختی معبود	گفت با من که بشنوا غفل	که کسی را خبر از آن باشد
تا بسودای او گرفتارم	بهای اندر خرابه ها دارم	گفتش کنج چون نهمان باشد	که ترا هم چو موی تن بگذاشت
کیست داده خنجر کنج نهمان	که چنین گشته و الله نهمان	در پیر تو که این هوس انداخت	در دلم مهر کنج می افروزد
که تر اوده بر سر این کوی	از سر راستی بمن بر کوسه	گفت با من که دیر گامی بود	و را سرار را نمی سفتم
او نهمان بود گز پیش نشن	لیک مهرش دل چین نه	با کسی را از خود نمی گفتم	تا که مان کنج نامه را دیدم
تا چنان صبر از جانم برد	که گمان مرا که خواهم مرد	طبع از خوشین به بریدم	در خرابه گرفت کنج وطن
بر گرفتارم نوشته بود در آن	که پویرانه جوی کنج نهمان	در عمارت بود مرا مسکن	نشوی با نگار خود هدم
در عمارت ترا که جا باشد	یا تو در خرابه ها باشد	پشت و رو نیست آینه با هم	در خرابه بسر برم بارنج
که رود در عمارت بدان	که نیاید ز کنج نام و نشان	عمر باشد که در محبت کنج	پاکشیدم ز کوی خاق جهان
تا به بنیم بهردم رویش	کعبه خویش کرده ام گوش	در هوای وصال کنج نهمان	تا بود در من شود دلمان
در شب و روز مثل دیوانه	کرده ام جاے خود پویرانه	عشق بازی کنم کنج نهمان	بهر او در خرابه ها باشم
شاید از کنج خود خبر یابم	کار خود سر بسر چو زریابم	در غمش روز و شب کنم ماتم	گلے از وصل او نمی چیدم
نیچکس چنین جفا نمی	انچنین در دنی دواتی	تا کسی دل بر من نه بیند	تخم محنت ده سر از دلش
همه آشوب فتنه از نظر است	هر که چیز نه ندید بجز است	من ندیدم جمال زبر خویش	وز همه کوی راه او پویم
در نهمان رده عقل و هوش	صبر از دل ر بود جان زن	از به کس نشان او جویم	از ربانی گرفته است آرام
هیچ کس ز نشان نداد مرا	تا بر آید از و مراد مرا	لیک کنج این خرابه مدام	

قدم	بر نیاید از دلشانه هم	گو تو سر بسجده جفا و غم است	دل بیدر در ره تو کم است
لشد	بر سر کوی تو مقیم نشد	هرگز از کرم نواخته	اولش از جفا گذر نخته
شتم	بغم و درد مبتلا گشتم	در غمت کو کبوی در بدم	خون شد از محبت و الم حکیم
ه افشام	چهره ات از وجود پشام	یک نفس بر نیاید از دلش	که درو مخفی نیاید پیش
د سالم	بالم بگذر دمه و سالم	چه شود ای طیب علت	که کنی از غم محسوس و فرد
بن بیدارن	که کنی آگه ز خواب گران	چه شود که ز غم خلاص کنی	محرم بارگاه خاص کنی
ن بجای	بلک جان مرا بیارای	تا رود عقل بهوش جان من	بنشین بجای جان در تن
نصل باشی	مرهم داغهای دل باشی	چه شود ای نفیس خلوت تنگ	که کنی سوی بیدلی آهنگ
ت بخش دلم	گردسته اگر بری ز دلم	چه شود ای نگار فتنه زانه	که کنی در دل حزن خانه
ی نگار بی مانند	که کنی بیدلی ز خود خرسند	چه شود که دم کنی یکدم	و ندران بخودی شوی غم
ر کنی نظر سویم	قطره متصل کنه بایم	چه شود که نفیس دل گردد	با دل ریش متصل گردی
انی مرا ز بار گران	تا شوم بر جمال تو نگران	غیر ازین آرزو که در دست	هر چه باشد تمام عین خطا
این دهر را بقا بنود	زال او را جوی و فاجو	هر چه دل بزی پر چه پیرون داد	بست فانی و غمش بنیاد
دانی که هست و نخواهد بود	هر چه باشد همه شود و نابود	نه نبی دل بشیر و بهج	که ای کمان همه بندست بیلاج
من مننه بر جهان که خواهی رفت	گر فقری و گر تو نگر رفت	کو نشانی ز آدم و حوا	یاد سفش بجز تاسف نیست
و نشانی ز پیش پیغمبر	کو نبوت گرفت بیدید	کو نشانی که خود ریوست	دان همه در دو غم حواله
کو نشانی ز عیسی مریم	تا دل ریش را رسد مریم	کو نشانی ز نوح و ناله او	که شده از نظر جهان پنهان
کو نشان از خلیل حضرت حق	که اثر نیست ز جوی مطلق	کو نشان از زکریا و دوحا	که فرورفته اند ببحر یقین
کو نشان از صحابه های کبار	که نهان کرده اند ز ما دیدار	کو نشان از ابراهیم ره دین	با هزاران هزار حیرانی
کو نشان از مشایخ آن کباب	که از ایشان نمانده است	همه رفتند گشته اند فانی	همه راست این ه اندیش
ما تو نیز از جهان بردیم	زود باشد که از میان بزمیم	گر بود شاه گریه و درویش	غیر ازین راه هیچ نیست
هیچ مرغی ز دام مرگ نشت	رخنه مرگ را کسی بگست	بج کس را گریه گای نیست	او چه تو پیش از دارد یاد
اد از ریزه جان که خواهد بود	آرزو با نجاک خواهی بود	دل مننه بر جهان ببنیاد	

در بیان آنکه طبیعت انسان برقرار از خون و صفرا و بلغم و سودا است اگر از سنایکی روی
در شغل آورد آدی را و منصف گردد بلکه ناچیز شود پس اگر شخصی در زواج عاشق شود عاشق
اینها خواهد بود باید که رگ دول از رگ و اندوخته و تمام متوجه محبوب حقیقی شود که او را بقا هست

<p>محمد حبیب خداے بکتارا بعد از آن در نهاد ما بنهاد گر یکی روی در کمین آرد در بود برقرار آن هر چار گر شوی بر جمال او عاشق آن یکی گزیده کم گردد نمیدول که روی بر روی پس چنین عاشقی نکونود گرازل بود و باشد او دایم بر ضمیر که روی بنماید اینچنین حسن بی بدل که در دست چشم تو احوال است و نابینا یک زمان دور کی شود باز اینچنین آن نگار داد نوید اینچنین یار را پرستش کن از سر صدق کن تو خدمت او هر که از خواب جمل شد بیدار قلب دین می کن درین گاه</p>	<p>صانعی کا فریده است ما را چار چیزش که شرح خواهم داد آدمی را خوشتر آرد نشود آدمی دستم بیمار وصف او با تو گویم از هر شرف دلبرت روی در عدم گز یا زنی دست در خم گیسوش که بقای از حسن او نبود اجنهات و بذات خود قائم هر زمان حسن خود بسیار آید روی زیبای بی غل که ترا ورند او حاضر است در رجا جا که بخود روح در رگ که نمائی تو زنده و آید زود تر جبهه روکش کن تا به بینی جمال حضرت او شد شرف بدولت و دیار تا شوی از وجود خود آگاه</p>	<p>ایک خاک تشنه ملک شد خون و صفرا و بلغم و سودا اینچنین صورتی لطیف است از نمایا کجشم تو نسپ کو عاشقی میکنی برین هر چار روح بیرون رود و ز قلوب در سخن پریش جواب و بد بعد از آن عاشقی خود کن نیست نقصان بذا انصاف اگر تو عاشق شوی بر آن رخسار حیف که چشم غافلان پنهان هر چشم نمیر بکشتاید چون میری انیس نل باشد نشود آن حقیقت از تو جدا بر درش روزی ملازم باشد خوبه بیدار کن خواب غمزه هر که ناظر بر آن جمال بود زانکه هر کس ز خویش نیست</p>	<p>نور پاک خودش بر آن میاید که طبیعت ازین چهار سجا میشود از سر ل آن لبت باش این هر چهار چیز درو با تو کفتم حقیقتش هشدار زشت گردد و چنان جمال نکو تا نمک بر دل کباب نند گر کنی عاشقی بر آن کس کن هست خالی از عیب و خلل بر خودی از جمال آن لدار چشم شان سوداگران نگرا حسن زیبایش در نظر آید بارگ جانست متصل باشد تو غانی بماند او هر جا خندش را بصدق عازم باش تاری از جمال او بسپور عشق بازی برو حلال شو سوی مقصود خویش نشین</p>
--	--	--	--

در بیان آنکه چون ملک هستی را ابقای نیست روی در عالم نیستی پایدار و در تاعانت
ای نعمت شادی نه فرزند است

ما شرفیت پسند گرد و دوست
گویت نور سیر کمال حبیب
آنکه نور صفات در یابد
حق تجلی کند بهر صفت
خاصیتش چو از دلش نبرد
هر جان گران گذر کردی
می شوی فانی از تصرف آن
هر مقامی که فانیست سازد
هر مقامی پسند خود نکند
بلک در راه تو حجاب افتد
تا سر مو حجاب همه تو است
موی در راه خود حجاب کن
تو بکن آن گناه حقایی
تو صفی در راه دور و دراز
پرده در باطن ره خود کن
ای شرف نور پاک صفات
هستی از میان بگریزد
دیگر از هستی ات نماند اثر
سالمی کوز خویش فانی نیست
خودی خویش از میان داد
ای خوش آن دولتی که پایا
یاد نیاید در آن دم اگر س
یارب از فضل خود مراد ده

در شرفیت و شرفیت
بهر سالکان کمال حبیب
او ز طور خفیه گذر یابد
بردش تار بهر صفت
دولت نکشت بهر شرف
بصفتش تو بهره ور گشت
تا کنی زود تر عبور از آن
تیر گه از تو دور اندازد
تا از آن زود بهتری نکند
باز گشت تو با تراب افتد
که مشرف شوی به شرف
قطع دل بهر باب کن
تا ترقی کنی از آن منزل
نیستی در حرم محرم راز
خود بهر از میان خود کن
بصفت ازین باشد تجلی نور
یار بر جان تو در میزد
که دهد از وصال یار خبر
محرم خاص یار جانی نیست
تا بهیمنی جمال حضرت یار
سز زدن یار از جانش
یار باشد درون جانم لب
در ره وصل خود کشاوم ده

بوی ازین حال غنی گویم
رمزی از حال ایمان گویم
تا مشرف شود به صفات
بهر صفاتی که بردش یابد
بهر حجاب ایمان به خیزد
بهر مقامی نهایی دارد
فانی آن مقام ناشی
نکنی نام خویش در مقام
در پس قدرت پنهان میدا
خیر مقصود خود پسند کن
کوه کاه حجاب یکسانست
بهر چه بینی حجاب راه تو است
بصفتی اگر شوی خوشحال
بهست بسیار پرده اندیش
یک زمان کار خود کن موقوف
در تجلی ذات حضرت حق
این حقیقت که با تو همراه است
ورنواز تو نیم جو باستی
هر کجا هست نیست او پیدا
فانی مطلق این بود حق
بند آن زمانم از دل جان
غیر ازین نیست چه اندر دل
تا بود مرغ روح رام کنم

گرد غم از دولت فرو شویم
پیش اهل ایمان گویم
کام جانش چشند از بجای
بر در شهاب از آن صفات
بر دل مرد معرفت ریزد
در نهادی تو را میته دارد
بمقامی دیگر درون نرو
دندان جای که گیر آرام
که نیفتد ترا عبور از آن
خویش را زان جانی کن
چون از آن حال تو پر نیست
گر پس قدرت گناه تو است
نکنی نام خویش اهل کمال
کان همه عیب نیست بیدار
تا شوی با صفات حق موصوف
از تو آثار که بود مطلق
او مقصود خویش آگاه است
گر زنی دم عشق زراستی
هر کجا نیست است هست خدا
تو بناسی و او بود مطلق
که کند فارغ از تن زن
که کند یار در دم منزل
بر سر کوی تو مقام کنم

شنوی می رنگ

تو در ایشان چشم کننگر

حضرت عشق چو مشتری گردد

اندر آن دم ندامت تو چه سود

گر به بینی یکی از ایشان را

خندش کن بصدق در

که بظا هر گدای بی سرو پای

نه آنکه هر کس بنده ایشان

قانع از سود و مایه و جهای

همدم و همزبان یار شود

نزد وصل یار و جانانش

تا تر فکر آن و این باشد

که از ایشان شهمان برآید

ناز از سوک گوهر که گود

که کنی جلد از خود و خوشنود

پاک بنیان و پاک کیش

شع ایمان نور صدق از فرو

لیک او باد شاه ملک بقا

باد شاه است باد شه شاست

عشق باز و وصل یار نهان

چشم و دیدش کی بتراشود

قانع از فکر و کفر و ایمانش

که دلارام منشین باشد

روز عشر که بار یکش انید

چون بینی نیاز و نازش را

این زمان فکر کار خود بگرد

منکر در لباس که نه او

هر که او پاد سر بر نه رود

که از ایشان فی قوت قلب بین

بی گمان کرد هر که خدمت

در شب تا کنج خلوت تنگ

هر دم از طع بی گران یار

هر چه غیر از وصال یار بود

تا گذری از خوش و بیگانه

کوهر از زیر بار ببارد

آن همه شفقت تو در شبها

خودت ساکنان نوح از سر

هیچ غافل مباش یکدم

بست فراع یقین نه کنی به

باش باری ز بندگان کین

ملک هر دو جهان پیرو

جانب یار خود کند آهنگ

عشق بازی کند بدین خست

عاشقان را بدان چه کج

که شوی با نگار هم

در بیان آنکه وضو نماز و جمیع عبادات هر یک نیست و علامت قبولیت آن عبادات

ای پس از ره نیاز در آ

کاهلی دور کن ملک جود

پاک ساز از غبار چشم ضمیر

جای خود ساکن خلق تنگ

کار پاکان وضو و بندم است

اول اندر سلوک نور وضو

و ر بعد و روح خالق دیان

بعد نور وضو است نور نماز

هر چه باشد قبول حق اعمال

اوسط ساکنان پاک نهاد

نور است نور روح دیگر

از سر صدق روی نیم چود

رو تو و امان پیر کامل گیر

تا از اینیات زو آید رنگ

نه وضو و پاکبار کم است

گر تر از طریق راه نموت

نور آن از نظر شود پنهان

یعنی این در بر تو شد پنهان

نور آن دیده شود فی الحال

که در آید نفس خود بعباد

نور اخلاص مرشد و سیر

تا درین کوی معتبر گردی

رشته بودستی از خلق کسل

و وضو کاهلی مکن ز نهاد

باد وضو هر که خوی گر دید

هر عبادت که شد قبول خدا

و قبول خدا جبار است

بعد از آن نوح روز و فرات

انجین نور بارگشت عیان

اولین نور نفس السیدان

پیشتر نور اولیا میسد

گوشه گیر و برنجیز از جای آتش از ذکر حق تعالی گیر رحمت حق تبارک و تعالی باد	جز بیکر خدا که لب کشای نام افزد که خوشش از و بمیر که کند ملک جهان خود آباد	مهر و در درون جان تو میر چون زبان تر بذر یار بود بی تعلل از عالم فاسد	مکشاغیر از زبان باس رحمت حق بر و نثار بود بر و نذر دلبهر جان
در بیان آنکه سالک همیشه باید که مشوجه ظاهر باطن جمع و باشد که ناگاه قصور و اوج نشود	که شیطان از آن خنده آید و بین دنیا بر تپا شود	پاره پاره عمامه اش سر در ضعیفی چو موخیف شده آیت دل خوشی بر و بخواند	در ره فقر بادل ریش چون چین دید شاه دور نش بر کف او نهاد یک گوهر
بود که قباش اندر بر چهره اش ز روش ضعیف شده خواند او را به پیش خود بنشاند	هر چه گویم بهایش افزون بود سوی بازار او نهاده براه در خرابی عجب پریشان	شادمان گشت مرد پاک نهاد خرکی بیرنگ بوی بدید کرد سوراخ زیر آن پالان	سر تسلیم پیش شه نهاد رفت او را ز بهر خود بخیرید گوهر خویش را نهاد در آن
قیمتش از حساب بیرون بود رفت بیرون مجلس آن شاه بر نهادن پشت پالان	وان خرواشه ضعیف انگشت قافله پیش بود او در پی مال و جاه تمام را بردند	گشت با کاروانیان همراه که بنا که جاست بدین هر کسی در گرفت نام خویش	جانب شهر خویش روی براه همه را بود در هنر آن یکن سیل خون و آن دیده نش
زانکه کسی که در و چلیست خرکش لنگه سواره اوی سوی آن کاروان آوردند	وان خرننگ پیش از خالی بر خرو بار او همی خندید کاروانی ز مال خود محروم	همه غافل جماعتی خوشخوار جانب شهر خود روان فرستند وان که با باز خویشین یکشود	از زرد و سیم او نشانی نه کان خرننگ او چه دارد با غم و درد بیکران فرستند
وان که در میان بخوشی مهر زنه زان بد و چو رسید ره زان چون همه شدند محروم	علم فقر در هوا کردند که کج بود بر خزان بارش چون برهنه نهاد و در یتیم	ای بسا کس که شخریدارش گوهر خویش در لباس نهان وان خرواشه نفس درویش	زان که نیکو گشته بانارش داشت پنهان چشم خندان گر مجامیده پشت او ریش
همه حیران شدند در کارش وان که شد تو نگر از و سیم نورایانش آن که رسیدان	که بغارت نبرد ایمانش که نهان میردند راه خدا که نهان میردند راه خدا	سبلاست رسید تا منزل در لباسی که کینه پوشانند	کار او شد بعد عا حاصل خسر و ملک باطن ایشانند

چند پیر صاحب دل
 و او دید پیر صاحب دل
 می نبرد یک لبش گزید
 ز آن بدیان حال مر و فنا
 ز آن سحر ماندنا سفت
 ز من عقل خویش و او بیاد
 هر کسی نیست محرم این از
 کار آنکس بود که جان با دو
 هر کسی نیست اگر از عشق
 در عشق بزدانست
 گشته نیر از وجود خودش
 ماند اقصی پیر صاحب هوش
 دید او هم هر آنچه پیش می
 پیش دل از خود و شهید شده
 چشم دل چون بسود و شمع
 که کجافت پیر پیر
 در برهای وصال آن دلدار
 دیده چون بسود و شمع
 همه رفتند از چمنی پر
 زانکه پایان کار شیر نیست
 تا رساند زان حضرت دوست
 پس همان بکه ماشوم شتر

کرد در پای منظری نزل
 در پیش شمسو آن نزل
 و نیر از اندرون قصر شد
 ساخت اندرون قصر مقام
 صفت آن حال ناگفته
 نیاید او را از نهشندان یاد
 نیست این در بر کس باز
 گناه کفر و دین بر اندازد
 هر کد نیست مرد در عشق
 عاشقان را هزاران آنست
 سکر از بود و از نبود خودش
 پیش دل از خوشی بی هوش
 ماند کجا و بر جهان خندید
 بر سر موش چشم دید شده
 رفت از یاد آنچه یاوش بود
 که نشانی از و نشد پیدا
 یک یک شمع نازک چای
 شمع کویان تمام جان و ناز
 خبر از خیر چه می پرسد
 دعوی عقل از پریشانست
 که درین راه پیر کمال است
 دست یابا خوشی و غم آخر
 نقص آن که آن سر

میون فکر و سوآن نظر
 لبیک در پیش گشت طالب آن
 سر خود را از قصر بیرون کرد
 و گریز وی خبر نیاند باز
 گشت چون بحرین خود
 هر که میمان یار جانگوش
 هر کسی سوی او نیاید راه
 کار عشاق می سر و سامان
 هر کسی نیست طالب این
 مرد نیست که غم گزید بود
 آنجا عت که طالب یار اند
 چون مریدان بدیدند او
 نقد سستی خود ز کت به نهاد
 او هم آنجا چنان قرار گرفت
 و گیران در شیرفت او
 یکبیک مار و کیم دینی شان
 همه رفتند کس نیاید باز
 همه رفتند تا پدید شدند
 خبر از خیر چه می پرسد
 عقل باشد عقیده علم حجاب
 مار عقل و خرد و جواقیست
 در مقام شود و وحدت یار
 بند نه ز زبان تو قطبان

نور روی در آمدش
 محل خویش اند جانان
 بر و صبر و قرا از دل مرد
 که نهد در میان کعبه آن
 کم شد و ز دستمان نیاید باز
 او ز بود و وجود فانی شد
 هر کد که رسید غیب شاه
 آنکه جویای درونی در ما
 نیست در دوش بر کاه نام
 پیچود از خود بود و سپیده بود
 هر چه غیر ولایت نیر از اند
 و گیرای هم برفت و نباش
 جان شیرین خود تاراش داد
 که از دینیک و دینگر گشت
 لب بکوت و شنب یکشاد و شنب
 تا یک که او رسم نام و نشاند
 سکر گشت شمع از آن آن
 در ره وصل او شهید
 لب حیرت گیر و فر
 رو تو سلطان
 ز خادوم مران
 فایز از عقل
 چشم معنی کش

نور روی در آمدش
 محل خویش اند جانان
 بر و صبر و قرا از دل مرد
 که نهد در میان کعبه آن
 کم شد و ز دستمان نیاید باز
 او ز بود و وجود فانی شد
 هر کد که رسید غیب شاه
 آنکه جویای درونی در ما
 نیست در دوش بر کاه نام
 پیچود از خود بود و سپیده بود
 هر چه غیر ولایت نیر از اند
 و گیرای هم برفت و نباش
 جان شیرین خود تاراش داد
 که از دینیک و دینگر گشت
 لب بکوت و شنب یکشاد و شنب
 تا یک که او رسم نام و نشاند
 سکر گشت شمع از آن آن
 در ره وصل او شهید
 لب حیرت گیر و فر
 رو تو سلطان
 ز خادوم مران
 فایز از عقل
 چشم معنی کش

سوی آنخانه راند محل را هر کجا گرد خانه میگروید آنچنان محو شد در آن لبر شیشه نام و ننگ خود گشت آنچنان محض لبرش گردید دلبرش هم چو دید صورت خویش این چو لیلی او چو بخون شد هر دو با هم چنان شدند که چون ندانست غیر در بهشت گریسی کار کرد احقر کار همه هستی خویش داد بباد گر ترا هست میل نیدن یار در بود تیره حستانه دل تو گفتنها بگفتمت تبسم کان همه بند راه مرد بود سخن چند گفتم ای درویش بنشیند بکنج غم چندان	تا به بند درون منزل را همه جا عکس رو خود میدید کز وجودش بوی ناز داشت میخود از خودی بدو پیوست که بدو دید هر چه را میدید جا گرفته درون آن خویش همراوز آنکه بود دافزون شد که در آن نیم جو نماند شک دوئی بر جاست وقت نگریت شد مشرف بدولت دیدار در بسته بروی خود بکشد دل خود پاک کن زنگ غبار یار نماید درون منزل تو ز ابتدای سلوک تا انجام مرد باید همیشه فرمود بر طریق سلوک عادت خویش که بردگوی عشق از میدان	چون در آید نگار فرزانه چون نظر جانب کند انداخت مخلع پوشش بهم فتنه زد چون بدو از خود گرفت کار گر چه در دید هر چه دیوارش گر از کار بسته اش چو کشود هر دو عاشق یکی شدند هم در مقام شهود و بیک رنگی دوئی بنید هر آنکه بصر است چون چنان دوش میشد راه و رسم و طریق ال نیاز از بدو نیک خویش مهر گسل باد دو دیو هم قرین باشی غیر مهر نگار فرزانه هر که هستی خویش داد بباد شاید آن بید که بخواند قطب دین نمی کن بهشت با	جا گرفت او درون آنخانه بود نابود او همه بیکدخت در بایش ستاده در بار صفت یار خود گرفت تمام اندر آن دیدر و دل داشت کار با بر خلاف هم نمود فایغ از قال و قیل نامحرم شد خلاص آن جوان و تنگ در لقای همیشه خبر است زندگی اش بوصل و شیر بر پیل دلیل گفتم باز تا کند یار در دولت منزل دور از آن یار نازنین با همه را ترک گیر مردانه میرساند مرید را بمراد حال اهل سلوک را داند کنج یار و دل و گل باخا
--	--	--	---

در بیان آنکه تا سالک راه را فنامی کل حاصل نشود دولت بقای ابدی وی ننماید

عازنی بود در ره حق فرد روز و شب در اطاعت توفیق ظاهر او بصورت مردم بود او را خلیفه با بسیار کرد روزی عزیمت خانه	سالک در رهنمای راه نورد در ریاضت نمی نمی آسود لیک جزوش درون کل بنگم زان میان بد خلیفه باجه شیخ صاحب کمال فرزانه	مرشد و کمال جمیده خصال در حقیقت جدا پوست شد مرشد و خورشیدن می بود هر کجای شد آن گزین اله مرکش شوق بود تو شمر	ظاهر او باطنش هیچ آب لال محرم بارگاه دوست شده گره از کار خلق او بکشد می شدند آن جهاتین بجز بدانیش دلش شای خدا
--	---	--	---

می رنگ

و رضای نفس و غل
صفت با اگر گدایان

دارمان خویش را طول
از خداوند خود خبر یاب

آتش و آب خاک بادیان
چیت نمرود نفس کا فکیر

که بود در نهاد و دهر اسباب
گر غصه بپس سازد نشیش

مفات طبیعت ارباشی

اندزان نازکوز واداش
نفس میسر نشو و تا خانه دل از نفس

در زکونی خوشتن بکیتا

بود پاکیزه دلبر زیبا

در طافت مثال آن پال

دلبخوش لقای و دشنه

همچو گل بود پاک و پاکیزه

ماه رخساران حمیده

بشت خم داشت در طاعت

ابرو نش نموده شکل بال

نغمه کم و کاست بود در سواد

سر و لبستان خجل قامت

در زکونی مثال نرگس

لب بعلش خنده نکین

گشت بسیار خلق بی شکین

چشم او فتنه جوی اهل نظر

همچو پوست بسی بزدان

چون سرف خورشید

بود پنهان بر پرده ناز

چاه غیب که در زرخان

یک و پیدار او نمی بیند

لیک بسیار داشت اهل نیاز

گل از باغ وصل او غنید

عاشقان و شاد نشیند

فکر یاد داشت بوجوب نیکو

یکه از شام تا سحر بیدار

بر سر کوی او گرفته قرار

هر کس در خیال دیدن و

طالب آن دو هفته تمام

دیگه باین ضعیف قرار

همچو بلبل گرفته ناله و زار

بر سر کوی او رخا صر زمام

وز پتاب غم همی مرد

دیگه گشته از دو عالم دور

آمد و رفت یکوے او یک

یکه از بجز خون نمی خورد

مهر خیر از درون دل فته

دیگری سر نهاده در عالم

نشده رام با بانی آفر

یکه بر لبتر مرض خفته

همچو موی میان او بار یک

قابلی بود در میان همه

کرد فکر نکونمان

یکه شبها بخلوت تار یک

همچو آتش می شدت قرار

آنجنان خانه لطیف که آن

باشد اند چنان بکان

وان یک از تردد بسیار

پاک از عیب و نقص لای یار

رفت و خفت گرفت اندیش

کرد بنیاد خانه آن

که کند بنزله مکتوب تیار

کرد آن ماه اندران آرام

سالها در مرش می بود

تن خود را برین

تا چونین چنان لطیف تمام

کارگر گشته بدلیل زهار

بود در انتظار مقدم یار

بایخ زرد و دود

در بوی وصال آن دل آ

همچو آئینه اش معاینه کرد

چون نظر کرد و سوان خانه

آن همه خوش

تا درون و برنش آینه کرد

سر برین کرد ناگ از نظر

عکس خود را در آن مقام

رخش هست

بعد یک چند آن نکو و بید

که در آن نقش هر چه بود نمود

بر خود شش عاشق آن دلبر

در سرش

خانه اش آنچنان منور بود

صورتش خوشتر در آینه دید

از آنک

از آنک

نقش بار چو خود رقم کردی	در پیش چو محترم کردی	ملک الموت را چه زهر کاک	که بخود در بایا از تن جان
تواند که نقش ما شکند	اگر آن نیک باشد و گر بد	چون خلیل از جهان دور شد	و در سرای ال بر دل میرفت
ملک الموت رو بر پیش بود	از سر محبت زبان بکشود	که مرا گشته از خدا فرمان	تا با بیم جسم پاکت جان
و صلیت حسیست اخیل خدا	زود بامن زبان خود بکشا	گفت با او خلیل حضرت حق	که ازین باب دم غزل طلق
اندران دم که آتش غرود	شعله میزد زیر چرخ کبود	چون بدان آتش روان کرد	همه کرویایان فغان کردند
آن فرشته که باد تابع است	پیشم آمد با هر حضرت دوست	که اگر کوئی ای خلیل خدا	هر دو یاد جمله آتش را
همه در خانه بدان فکند	بلک در جان نمران فکند	گفتش با تو که مرا کار است	کار سازم خدای بخار است
در دم آند فرشته دیگر	که ما بر باشد نگیم من اکثر	گر و بی رخصتم و هم فرمان	کا بر آید فرو و در باران
بکش جمله آتش غرود	که نماز آتش غرود	گفتش رحمت خدا یکم پس	نه برم التجا جز و با کس
بعد از آن آدم فرشته خاک	گفت با من برت غزل پاک	که اگر کوئی ای خلیل خدا	خورش خاک سازم آتش را
گفتش کار سازا و من پس	من نخواهم شفا عیانی کس	که و جبریل بعد از آن پراز	که بگو ای خلیل با من راز
تا برم سوی حق بنار ترا	عرض دارم تمام راز ترا	شاید از لطف بیکر آن خورش	نار غرود در آرد از پیش
در جوابش گفتم ای جبریل	واسطه باشی از خدا خلیل	در میان واسطه نمی جویم	من کی دانه و کی گویم
برضایش نهاده ام گردن	تا چه آرد قضایش بر من	تا بخود کردگار من مانند	سایه لطف بر سرم افکند
آب رحمت نثار آتش کرد	گفت با او که نار کوسه پارد	این زمان جان بغیر او بید	و در هم باشند از آن کتیم
ملک صغش که جان بودش	ناکسم که بغیر او همیش	تو نه بر در حریم من محرم	رخ ضایع مکن بر روز برم
جان که باشد امانت جانان	ندم غیر او کس میدان	داشت با او هنوز گفت شنید	که خداوند پاک حدش دید
مولیش افکند در زمان نظر	تا نماند از وجود او اثر	جان پاک خلیل را خود برد	جان بجان آفرین سپرد و برد
خرمن عمر خویش داد و باد	چشم معنی بروی دو کشاد	ای خوش آن جان بر گرد	مرد عاشق بیک نظر مید
جان شیرین که بار بستاند	دم مزین که نزار بستاند	هنر عاشقان چو جان باز	ساکا این خیال ندانم
جان که بند رفه نگار بود	سیدم که مرا هزار بود	گر ترا هست میل دیدن	هم چو منصور سرخ کن در
بر سر دار سرفرازی کن	یا برو ترک عشق بازی کن	تا ز دار و سن می ترس	هرگز اندر وصال او ترس
سرخ رونی تیغ یا خوش	جان شیرین نثار یا خوش	یکدیگر چون خلیل از خوش	در هوای وصال از خوش

مادیانی که گشت پیر کبار
 چسبیت گوهر که شاه باو می داد
 روشش ساز و دار پیش نظر
 گر چو پروی خویش کش دی باز
 کوه قاف تو میشود حاصل
 خود حجابی رواز خودت گریز
 نازکی چسبیت گوشت آجان
 زود و طوار خوشیتن بشکن
 زندگی یابد از عنایت دست
 نه سر و پا شوی خود خویش خواند

دوق شوق است عزیز دار
 تا دران راه خویش مش نهاد
 تا شود خضر و شترانه بهر
 چشم معنی کنی بجانان باز
 نشوی با خدای خود دوا
 سعی کن زود از میان خبر
 اگر تو هستی بصدق مطالب آن
 تا دران جای باشد سکن
 خاک او بعد از ان گل خوشبو
 محض الوار خویش گرداند

تا فردا آید او بخت نول
 روح باشد که در نهاد تو است
 رهبرت کرد و از ملوک او بهر
 چسبیت آن کوه قاف هست
 اگر عجب از زبان بردارے
 تا سرخو سببیت بخاست
 با تو گویم یقین که زانوست
 کاب حیوان دران تمام بود
 هر زمان از تجلی و گراست
 تا شود راه رفتش آسان

شکر نفس شود قاف
 و ندرین راه اندو کشا و کوا
 برساند ترا بحضرت رب
 ظلمت بی شمار پستی است
 بیگمان بهنشین دل داری
 در چاهای و یار ناپیدا است
 آن مقام سیاه طور نیست
 هر که از ان خور و خضر نام بود
 در باید شوا ز پاوس سرش
 وار ماند ترا ازین ازان

در بیان آنکه سالک نفس او را بوی مجاهده بگذارد و بصفت مولو قبل ان تموت
 موصوف نشود یعنی تا به کل از هستی خود بیرون نیاید تجلیات صفات الهی مشهود

ای انیس دل شکسته من
 تا محنت جا گرفته در دل من
 در هوای تو رفته آرامم
 سر سامان من تو سیدانی
 شاید از پرده روی بنجائی
 مهر سودای تو شوق در لب
 گرد و رخ غامض دیدار
 نغمه یکنان دران سسکن
 بی لقای حبیب جنت است
 از همه از طمع برید
 کشته شوق تو شمعیند

راحت جان زار خسته من
 سر زده تخم محنت از گل من
 وز همه کار با سرانجام
 که مرار آنی و در خوانی
 ملک جان مرا بیارائی
 نیست غم از تو التجاش کبر
 نیست زاتش مرا جواز
 بی تو آن بوستان گلشن
 گردان انس گیر از حیات
 همه را دادم و غم تو خرید
 مردم این قتل بر خرید بود

کرده ام جان و دل تنگ
 در شادی برو من بکشا
 مرغ چایم ز آشیان تو است
 برامید وصال تو شبها
 دل شوق تو میکند فریاد
 قطره بحر من ز دال توام
 ورنه بنیم لقای تو بهشت
 در بهشتی که یار نیست آن
 تا هوای تو در سرم افتاد
 مرغ جانی که دار دین بیل
 او دن جان مرا شود آسان

گر چه با خلق گفتگوست و را	لیک روی دلش بود بخدا	کرده او را خود از کسان خود را	او خدا بنمید و کسان او را
بستش از طاعت از روتا باشد	بستش از طاعت از روتا باشد	بستش از طاعت از روتا باشد	بستش از طاعت از روتا باشد

در بیان آنکه تا مردنی بسحر چشمه حیوان نبرد و از آب زندگانی قطره بجایمان آوردند

ای که خواهی ز عمر بخور و از	زنده جاوید نگردد و از معشوق حق می نبرد و از	ساعتی گوش هوش بماند
تا بگویم حدیث زنده دلی	تا بکے در میان آب و گل	تا بکے در میان آب و گل
گر ز آب زندگانی باید	کار کن آنچه پیر نماید	کار کن آنچه پیر نماید
هر چه گوید ترا بگویش جان	تا بری پے بچشمه حیوان	تا بری پے بچشمه حیوان
نه شایم و بهید ز آب حیات	تا بیا بم زمرگ خویش نجات	تا بیا بم زمرگ خویش نجات
نه شنیدم که چشمه حیوان	در پس کوه قاف گشته نهان	در پس کوه قاف گشته نهان
را آنکه او را خدا بی مانند	آنکه قوم قادرش خوانند	آنکه قوم قادرش خوانند
تا توانی بسوی آن بشتاب	روی از روی هیچ باب بشتاب	روی از روی هیچ باب بشتاب
نفت شاهش که راه نهانم	که در آن چون قدم چسانم	که در آن چون قدم چسانم
ز آنکه او بر کس است و رفا	چون رود میتواند آمد باز	چون رود میتواند آمد باز
گفت همراه ما دایمان چند	همه نوزاد و مایل فرزند	همه نوزاد و مایل فرزند
که بود او ششم من از راسی	تا اگر راه کم کنی دانی	تا اگر راه کم کنی دانی
چون نبرد یک آن او رود	از قضا هر دو راه کم کردند	از قضا هر دو راه کم کردند
بود همراه خضر آن گوهر	دوره خود بداشت پیش نظر	دوره خود بداشت پیش نظر
غسل کرد و لباس نو پوشید	و آنکه آب حیات را نوشید	و آنکه آب حیات را نوشید
چون شرف شد چون آن نخل	کرد بسیار معرفت حاصل	کرد بسیار معرفت حاصل
مدعایش چو شد از آن حاصل	خواست بیرون دهان نخل	خواست بیرون دهان نخل
چون در آن تارک چرخ غنیمت	و در آن محنت فراغی داشت	و در آن محنت فراغی داشت
پای بسحر چشمه حیات نبرد	آب حیوان نخورد ز زاد نبرد	آب حیوان نخورد ز زاد نبرد
چشم معنی خویش بکشت	و از آن پیر خویش بکشت	و از آن پیر خویش بکشت

دلدار چو جوان نیست
دل سلوک باشدین
مرتبه مرتبه چو روشنی دید
گر یکباری شد محرم
هر که خواهد حق شود آگاه
در پی بهر شش فتنه سر و کار
ناگهان آنکه دید دیدارش
نه خبر مرد از حقیقت راه
در پس پرده عشق نه باز
گاه غمگین بود گمشادان
گاه خوانند و گاه رانندش
بار بار جان خود را کرده
ساک راه خلاف مجذوبان
مید روی یک روی نیاز
راه حق را چنین نور دیده
بروشن و روشنی و نیاز
تاری در مقام اهل شهود
نیست بی صبر امرار کشد
بتجمل هر آنکه خوگر شد
هر که بایا خوشی اصل نیست
هر چه باشد همه از آن نیست
طریق نیست در ملکوت
او چه با مال عشق می پرد

نیت عاشق که راه پویان نیست
ره چنین رفته اند از لعلین
رخس میت بسوا و یکشید
سوختی بر نیاید ز روم
استقامت بپایدش راه
بنود در حریم یارش بار
تاب و تار فروغ خسارش
که شد از کار ساکان آگاه
بنغم و در دیار می سازد
گاه گریان بود گمی خندان
که دهند گمی ستانندش
خوشی را در شش فنا کرده
این چنین راه میرود نهان
تا شود با جیب خود و مسکن
تا چنین گشته صاحب دیده
بنغم و محنت و جفای بساز
کاهلی و در کن ملکوت بود
کوش در صبر تازی بمراد
بود هر نفسی تو نگر شد
مفلس او و چنین حاصل نیست
یا چون در میان جان و دست
خود بود در مقام صبر سبوت
شخم چو بیل را چه کند
او چه با مال عشق می پرد

سرمه زان بلبله و گریه کند
گر یکبار دیدی دیدارش
قوت باطنش چو شمشیر
طاقت وصل او بنیاد وی
بتجلی هر آنکه کار کند
سخنان گفتم از ره تمثیل
هست مجذوب کار زاکره
کار ساک خلاف این باشد
ز رو باریک چون بلبل
گر نشیب و گهی فراز بود
این چنین رفتش بود آئین
طورش این رفتن او طوار
پرده با هفت طور او باشد
محرم زرم وصل یار شود
پس برگردد هم طلبکار
پرده در دوره نور دکن
بروشن و روشنی تجمل کن
بیچ چیزی به از تحمل نیست
چیت دانی تو نگری یل
وانکه بایا رشتنا گردد
بادشاهان گدای او باشند
او بذات خدا شود قائم
قطره اش با محیط پیوسته
او چه با مال عشق می پرد

او دیده را دیده و در سبزه
کشته گشتی زماند آثارش
طاقت آورد یار و صلش را
از فروغ بقای او مرد
نخوشش را محض وصل با کند
فاش گردانش کنون یل
دیده دیدار یار پی برده
دایم الدیر کارش این باشد
راه و جلدش با اعتدال بود
گاه نازش گمی نیاید بود
تا شیب فراز کرده یقین
راه آوردن ازین انوار
که پیش نظر فرو باشد
چون درون پرده
آرزوی وصالش از
بگذر از جان خود
بتجمل توجیز و خود
مرد را چاره از
آنکه روی بر
که بود بند
قدسیان
عالم از
لذت

هر که در دلش شکر و وفا باشد	روز و شب طالب خدا باشد	دست کو که کند ز دنیا دوان	در صفت عاقلان بود مجنون
چون بخت پند او بود بیدار	چون بخت بند او بگر بیدار	بجایان خضای خلق جهان	رای او باشد آشکار و نهان
آرزو باش جمله رفت زیاد	نام و ناموس خویش را بباد	باسگ نفس نیستش آرام	در حریم وصال کرد مقام
هر که انش خویش سهل نیست	با دلارام خویش و سهل نیست	گر تو مردی ز خویش بمر	دل خود از جهان دوان
	ز آنکه تا زنده از دور دوری	دوری از وصل یار محبوب	

بدانکه اثر حقیقت خداوندی در همه جا هست که با ظاهریا باطنی هر که را روز از دل استکار
 قدرت رگ سیل از دیده دل او برداشته و همه جا و همه چیز اثر حقیقت حق بیند و هر که را
 از ازل الهی آفریده چشم باطن را مشاهده محروم ماند که السَّعِيدُ سَعِيدٌ قِيَّامٌ لِيُطْلِقَ لِيُطْلِقَ

نوجوانی ز راه عجز و نیاز	بستجوی صیب کرد آغاز	عاشق عشق و در دلش افتاد	مشکل عشق مشکل افتاد
روز و شب و کشتا کش عشق	هستیم ز شوق و لکش عشق	بود نا دیده عاشق رخ یار	بود زانده یار ز روزار
عاشق یار بود نا دیده	ناگشاده وصل او دیده	دور و شاز حد گذشت زمان	بر پیش جان سپرد جانان
دور از وصل آن دوزنای	آتش حیر و شمشیر تاب	دایم از حیر و وصل آن دلبر	لب او خشک بود و شمشیر
ماند کار جهانش رونق	گشت دل سرد کارها مطلق	بسکه از هر چه بود خالی شد	بموجود یوانه لا و بای شد
از دلش رفته بود صبر و قرار	بود دایم بگوچه بازار	با همه خلق گفتگو میکرد	وز همه کس سرخ او میکرد
از هر کس نشانش نمی طلبید	آشکار و نهانش می طلبید	تا که یک روز پیر زان دید	سوسه او شد روان از و پیر
که من نه نوا خدا طلبم	جان مادر بگو کجا طلبم	نگران زن چه دزدیکو سفت	گشت چون غنچه در سبک سفت
که خدا در ره نبوت که نیست	جان مادر بگو کجا نیست	هر کجا جویش همین باشد	بیج جانیت گونی باشد
همه جا هست آشکار و نهان	لیک از چشم حوالان پنهان	که طلب کرد گونیافت و را	کو مریضی که او نیافت شفا
گو کسی کو ز روی عجز و نیاز	جویدش تا نشد بد و سنا	که ز آئینه اش بخار زدود	کو لقای خودش را نینمود
که کسی خواندش از سزار	که ندانش نه از دلدار	که نهال حیات خویش برید	که هماندم وصل او رسید
که پیش یکدم ز دار و خور	کو نیامد نه از فرسخ بین	که و را خواند کو جواب نداد	که زد و در که او درش نکشاد
کیست کو خورد ناوک غم او	که کرد او علاج مرهم او	که شبی دیده شش خواب نشود	که بد و لمعه رخش نمود
که شده بنده شش بازارش	که شد و ز زمان خریدارش	هر که آمد ز راه عجز و نیاز	تا امید از درش نبرد و نیاز

گفت و شنید
شیار گریه و شوش
رکوبه میگردد
دی یگانه خوش است
هم افزون لبکه آفریند
ست آن در جواب فی الحقیقه

مرچه اورا باین بهانه بند
نیت در دست بچم از تو بچم
که من زار و چه آن دارم

آنکه دارند آنکه نادرند
چون زهر خیزش پیش است
پس خریدار او شرمناچار

چون نهی نمی توانی خرید
بچ شو بچ خوش را بگذار
فیت برود و خوشی من

بند بند و اطاعت کن
گو شه کیز حق بیگو
تا بچه بچو سایه پست شو

نیت شو تا بدو رفتی حال
تا تو باقیست کیسرمو
هر که این راه رنجوش است

هر که در پیش کشت راه نورد
کند سحر و اماند

خلق را دل بجز کشت و نیم
نیز برای کلاسه در دست
یک نقش کلاسه خورشید

مال داران را خریدارم
تو کجا آن در گانه کجا
که مرا هم جز این تاسف نیست

غرض من همین است ایاران
نیت بچم بدست غایز جان
گر ندانم بهای او چندان

نبود چون بهای او کس را
هر که حرم در آن حرم گزید
رفت نزدیکی سست نوشت

پس بر تیغ کرد شو قابل
خاک شو خاک سرور از کن
فیت خود چو پشکنه شاید

ساده دل باش و مکر یونکن
پیش رو باش هر ره تحقیق
مخوش شو بچو سایه در نور رشید

تا گردی ز خوشی پنهان
این چه راه است نه بی پایان
نه عصا و نه راست درویشی

نه بدان کونیا درویش است
دور بودن از ان جماعه به
نیت درویش او کلا باشد

که بدست آورد در شمشیر
گرد سودای بوفش سر
دل مهر کلا است بر گهر

هر چه دارند جلای آرنه
زود بشین بگوشه از پیا
که جز این هم بهای پوش نیست

که شوم و صفت خریداران
گرد بندش هنوز دست نرا
لیکست هم از خریداران

چه تفاوت میان ما و شما
زنا دارم چه بچم کردو
بچمان این کلاه و شاد

رشت نه دل ز مهر غیر کسل
نیت شو نیت کار ساز کن
یار و قیمت با نیت نراید

سرکشی بر مثال دیو کن
آشنا شو درون عجمو
تا جانم زنده حساب و

نشوی و اصل خدای
که بخود همری در آن
اصل درویشی است

بند نفس تابع
مهر الشیان بد

بود یوسف گراز و کون آزاد	لیک در بند بندگی افتاد	سبب بندگی او آن بود	که در آئینه خویش بسنود
روزی از روز و ماه معاينه	دید خود را نگو در آئینه	بسکه زیبا جمال خود را دید	کرد با خود بیان گفت و شنید
ازین از بندگی کسی بود	قیمت و قدرین بسی بود	از همه چیز بودی افزون	قیمت من بود و عدلین
همچو من نیست در همه آفاق	همستم اندر کونی خود طاق	ماه در پیش روی من خجل	هر از نور خویش منفعل است
چون خود را نشخود و پند ندارد	پست گشت به بندگی افتاد	تاجری که برادرانش خرید	پدرم بشود بهماش سید
قیمت خویش را بستی چو ندارد	زان بهایش این قدر افتاد	بشود که مردم شمارش بود	از زر پاک نه عیارش بود
چون بدان قیمتش خدایان عرف	سوی مصر انگه روانش کرد	چون در آوردند آنش	خلق و اله شدند از بهرش
بسکه یوسف بحسن بندگیو	خلق عاشق شدند بر رخ او	تاجرانهار کرد بند گیش	ذات محنت و فتن گیش
بعد از آن بیفروختش گفتا	هم بازار بر دوکان فردا	از همه کار و بار و پرداخت	بلیاس خوشش خرمین ساخت
بردار است به بازارش	تا شود مشتری خریدارش	هر که را چشم بر خوش افتاد	خرمن عقل خویش داد بباد
نور خسار و چنان گردید	که تو گوئی که مرغ جانش برید	پیش تاجر همه خریداران	بنده و بادشاه و پیر و جوان
همه بخوان آن پری پیکر	بغل حبیب پر ز گوهر و زر	بود دلال پیشش استاده	رفت عقلش کار افتاده
نحوه گشته تنای او میگفت	در بالماش معرفت نمی	زبان که داشت از سر در	وصف نعلین او چنین میکرد
که بیا میدای حسریداران	این چنین بنده خرید بجان	که لطیف و ظریف بی غلالت	نیست شدنش بد هر بدلالت
که در هر چند و صفت او دلال	گفته او عجب خوشش ای	کوی چون قیمتش گران آفرد	او شکست بهای خود میکرد
گفته دلال مدح او بشتاب	و من خود در دے آن در نایاب	که بنا که رسید آواز	که بگویم با تو یک راز
آن زمان کان جمال خود	خویش از میان نه بگیرد	از ره نور می و دل شادی	قیمت خود بلند نهادی
چون تو بسیار کردی خرید و فروش	وز به کس فخیلت خود پیش	قیمت هم شکست آوردم	وز بلندیت پست آوردم
این زمان کس شکست نمی کرد	در بهایت شکست آورد	قیمت را بسی بلند کنیم	بر سر خلق ارجمند کنیم
چون کسی قیمت نهد کم	ما نسایت کنیم صد چندان	بود دلال بر سر بازار	همچنان در تنای آن دلار
که بپایند خاص عام جهان	اینچنین بنده خرید بجان	اگر کسی کو دبدر و بخرو	وین متاعی چنین بجان برد
آنها را نایاب کردید	کس متاعی چنین نکش خرید	مال از بهر یار فرزانه است	زر چه یار بار و خانه است
نه که بپایند خدا و پادشاهان	بده و یار آشناستان	هر کسی بر چه داشت آورد	همچنان و نمیشد اندک میکرد

هم روی دید مجنون را
او چون نهاد جاش را
دید مجنون که کانه شکست
پیرین من هوای او دارم
گشت در قفس بچه مجذبان
بجو پروانه گردش وصال
کانه سینه اش بود چون شکست
پیراش که رهنمای کسانست
از اجبت قایلش بجویند
زان شکست چنان گشت
هر که او نیست شیطانست
کانه شکست اگر خدا خواهی
دیگ باطن اگر بچش آید
گر نه سوزی درین جهان خود
آداران بخودی شوئی اصل
آداران سوختن چو بکداری
حیف اید که گشته بکنی

آن وفا کیش و دان ازین
ساخت شیرین عیش کاش را
رفت او از دام عقل از دست
آرزوی لقای او دارم
گشت از شوق و دل پاکوبان
گشت تا سوختش بهر بول
در هماندم بد بربش بپوست
خلقش رهنه او چو شکست
راه و حلش اصدق بپویند
گر در نیز بون بست شوند
ایک اندر لباس انسانست
بگذر از خویش گریه خواهی
خویش را نیز در خوش آید
نار و دوزخ بسوزد و خردا
این بود حال ایل ال ایل
دیدم بر وصل یار اندازی
وندان بجز جوشسته بکنی
قطب بین ایازین کمال کن

خود بکف گیر و شکست جام
بگمان هست بانس بی
هر من در میان جان ارد
بجو ایل کمال پا از سر
که غل غش او تمام گشت
رهر ساکنان کوس نیاز
جوید او را بر آنکه درویش است
کانه شان بشکست کینه اش
پیر چو تار ساندت بخدا
هر کسی تو فتح آن باشد
رشته دل بدوست بود
هر شکست قالب انسانست
بجو از خویش خود بود
خویش را بجو سوزنی
فانی از خویش باقیست
سوی دلدار خود
بگذر از خویش بکمال کن

جام در دست دلبر داده
خود بکف گیر و شکست جام
بگمان هست بانس بی
هر من در میان جان ارد
بجو ایل کمال پا از سر
که غل غش او تمام گشت
رهر ساکنان کوس نیاز
جوید او را بر آنکه درویش است
کانه شان بشکست کینه اش
پیر چو تار ساندت بخدا
هر کسی تو فتح آن باشد
رشته دل بدوست بود
هر شکست قالب انسانست
بجو از خویش خود بود
خویش را بجو سوزنی
فانی از خویش باقیست
سوی دلدار خود
بگذر از خویش بکمال کن

ای در همین آنکه وظیفه عبودیت درین آه
چادر دنیا و آخرت فی و بیجهت
بنوی تو عرض رند سیرت فودنار زیر کانه چشم خویش
مقام خود پای تمامی روی از حق بگردانی و
شش بزرگوار است اسمن چند با تو خواهم گفت

ای در همین آنکه وظیفه عبودیت درین آه
چادر دنیا و آخرت فی و بیجهت
بنوی تو عرض رند سیرت فودنار زیر کانه چشم خویش
مقام خود پای تمامی روی از حق بگردانی و
شش بزرگوار است اسمن چند با تو خواهم گفت

گاه در کوه بود که در دست ن شبان چون دوازده دلالت داغ یاد گاری کسیت بر دلالت ناکت غبار کسیت پیشیت معهود آوازین تارک من سودای عشق رسوایم عاشق الیم من مجنون از دو عالم رسیدم اویم در عشقش زوای زینت نه مرا طاقت جیوری اوست نه مرا قاصدیت ابل خرد خویش پیوند اقرابی تمام مرهم سینه زخمازم اوست دل رو نیم همه برفت از دست آن شبان گفت غم خویش آن پیر زاده بخت و دود بار خویش گنجه دار باشد و لایه چون گدایان تو هم بگویش با گدایان خود شش عالم دهد آچونوبت تو رسد آناه لشت مجنون ازین خبر خوش شد از آن خیل هر شش خیل بخت مجنون خواب شد بیدار	سبانی بنا کرمان بگذشت از سر حرمت از دیو رسید بر جگر خشم تیر کاری کسیت رنگ خساره تو زرداوست از براسه خرابین بر گوسه همدم وحشیان صحرایم دل از بجز او شده پریشان بار محنت کشیده اویم عشق آن دلفریب کیشیت دل از دور خروار کسیت کناچنه گویم جواب باز آرد گشته بدم باده با من بدنام سونس جهان بفرام اوست شیشه نام و رنگش بکسیت من برم این غم از دولت بیرون و یک طبعی سبب نهد بر بار تار سد خورشید با هم کسیت بچو آینه رو بردیش او یک یک را هزار و ششام و نظری سوسه تو که ترا گاه را ند نزدیک یا خود تحمل تار سیده بنجیه سیه شده شرف بدولت دیدار	اگر او را لبوس خود آواز گر چه او لاغر و ضعیف شد چون سرو پارینه میگرد موس بر سر چرا گذاشته گفت مجنون پیر من حال مرا دل از درد عاشقی زینست غیر او نیست هیچ در دل من بر جگر خشم تیر کاری اوست عاشقی مست زده لیلی ام نه مرا محبتی که گویم راز همدم غیر زده نیست کسی غم لیلی این قرین من است جزوی هر چه هست بزارم عاشق و دلفکار و حیرانم باتو گویم چیست درانت می نهد خود بدیدگان همزم نام آن نازنین بود لیلی و لباس گدایان کن خیز و اندر صف گدایان رو تو هم آن دم تقای او بینی رفت سر حلقه گدایان شد یک یک را طعنه می بخشد زین بهانه میانه دگران	گشت با او زینکسی مساز بچو مو آینه چین تحیف شد رو بصر اندادی و فرد عسل خود بدان فخر شیه غم تنهایی و طلال مرا غم از هر چه گویم کسیت شکل عشق اوست شکل من بر دلم داغ یاد گاری اوست راز رازان هم چو موی لیلی ام تا غم خود بدو گویم باز تا بدو من نفس شوم نفس از دو عالم همین گدایان غم او را بجان خریدارم چاره کار خود نیست دارم تا به بینی که وصل جانات سید بد خود طعام با مردم با گدایان در ابودیس من نو اکر و آشنائی کن جام درد ستاه پویان چهره جانفزای او بینی شاد و خورم زنی نوایان تا مجنون دل سیده رسید شد بیدار یا ز خود دگران
--	---	---	---

درین سفر باین
 هشدند پیرو مرید
 رویش چون برود
 بصلی با خود را خورد
 از خواب ز خود شود آزاد
 بوزارش بگفت کای خنجم
 گفت کاندنرهاوش اند جان
 چون مرادید کشف آن افتاد
 قوت باران بسیار داده
 بوزارش بگفت بار دگر
 هر که از خنجم او خورده
 مرده آن دان که چو چوین

جان که نبود چه کار سازد
 تا در خالقاه گشت پدید
 پارش از پرده رویش کشاد
 جان بجانان خویش او ببرد
 جان شیرین چنین بیاید
 نظرت مگر شد برین بطولم
 حاتی بود بود از و نهان
 لاقش طاق گشت جان بود
 زیر بار گران چنان مرده
 کین چنین مردنش جان
 چون بمیرد مگو که او مرده
 جان بجان آفرین خود چو
 هر که این چنین بود مرن

گفت پیرش کین شوم همراه
 رفته بدبازید بر لب هوی
 و غور بازید رویش دید
 جامه جان خویش ساخته چاک
 هر که از مگر خویش خستید
 اسی تو در دین حق شدی
 کشت آن مدتی که باست
 کرم او بود کار من یافت
 هر که او جان بیار خویش
 هر که راجان خدای بگیرد
 هر که گشت دلبر جان
 قطب بین جان خود بجان
 غم مرون نباید شعرون

برسانم ترا بدان درگاه
 داشت در دست پیران
 شمه از میان جان کشید
 پیش هر دو وقتا در و در خا
 هرگز اندر وصال و نرسد
 این مریدی مرا چرا گشته
 دیده اش دیده دگر با
 مرکب قریش غنان برتا
 زنده اش دان مگو که بمرد
 زنده باشد دگر نمی بمرد
 صفت باشد که مرده اش
 ناست از وصل یا خورم و شاد

بدانکه چون سلطان عشق و ملک بود
 از غیر عشق باشد و ریای علم سلطان
 ملک او از غیر خالی شود و آینه دل او از زنگار طبیعت صاف شود و تا محشود
 حقیقی از بی حقیقت جلال جهان آرای خود رو نماید

عشق آموزای دل از غیب خوان	از دولت مهر غیر کن مرون	سخن عشق و داستان آوز
سخن بد عشق نتوان گفت	در بالاس عشق نتوان	سخن عشق راحت جانست
داستانی از عشق به تشریت	بهر از عشق به تشریت	عشق از خود و از زبان مراد
همچو غیبی عشق لیلی خویش	بگذر از هر چه هست آفرین	قیس چون شد عشق دیوانه
هر کجا ذکر عاشقان گویند	نام او را بدستان گویند	که سیر عاشقان جان باز او
حده عشق آنچنان ساخت	از دو عالم تمام داشت	از دلش مهر هر چه بود پدید

بُریان و بیان ناپید است
پیش پیر آمد آن کو کردار
قطره من و آن بوی خوش
من گدایم تو باد شامی
دولت من از جندی است
چون ز توفیق میکشیم الحق
لیک تا ز نیر سد بجک
در دل هر زمان کند منزل
هر زمان جلوه میکند دل
گاه احم و گاه مسامیم
که چشمم گشاید چو پروانه
هر که چیزی ندید حیرانست
در تحیر ماند از سخنش
گفت با او که راست برگویم
من درین کوشش و کرم
گفت با او مرید نیکویش
هر که مقصود خوشی یافت
هر که راه روی یار بنماید
پیش او غیر روی دلدارش
نظرت چون بایزید افتد
چون خدا را پدید آید
یک نظر بایزید را بیند
اگر بیانی تو نیز هم را رسم

آن حضور می که یافت بکلم و کلام
کرد احوال خویش را اظهار
می شوق من از بسکوت
کنج مقصود و قبل گاه منی
همت من از سر بند است
پس توئی اگر کار من مطلق
دل صراف کی بد از شک
عقلم از سر رود و قرار از دل
تو مگر حل کنی چنین مشکل
گاه چون قطره که چو دریا
که چو فزانه که چو دیوانه
در خیالات آن پریشانست
می نهد دست خویش در اثر
راه الضاف را بجد پویم
نیست ما فوق سیر تو سیرم
که در بار شکلم شد پیش
از همه کوها عیان کفایت
دلش از دیگری نیاساید
گر گله بشکند بود و خارش
کوشش او ترا پدید افتد
زین نکو تو بسی فرو بینی
به که صدر چنین خدایی
نیست از رفتن کی اگر هم

روزی افتاد ناگهش در سر
گفت با او که ای شکوینده
مهر تو هم چو جانست متن من
توئی خورشید و زره دارم
من چو کاهم تو کهر با من
گویم احوال خویش سرتاسر
رو که هفتاد بارنی شکست
آن خدا که نیست همتایش
زانکه با عقل و فهم ناید راست
که چو معشوق گاه چون شوق
غیر تو هر که بشنود سخنم
هر که چیزی ندید چون شنود
چون شنید این سخن از او
دلبرت چون بدیده آید
هر که در راه حق بدانه کرد
بر کسی کو خدای را بیند
زود جای دیگر از راه او
بلکه او را ز دیگران عار است
گفت پریش من از این پیش
در حقیقت چو بایزید شو
این زمان گرچه گشته تنه
گفت در پیش پسندیم
هر چه گوئی چنان کنم از جان

که کند حال خویش را ظاهر
تو خداوند کار و من بنده
جان چو بود چه کار آید تن
توئی دریا و جو بارم من
راستی گویمت خدای من
گر چه داری تو را ن تمام خبر
میشود دیده آن بر غیب
نیست جز ملک دل گر جاثر
که مرا از خدای خود چه بقا
که چو عذرا و گاه چون امت
در زمان پوست میکند بدم
عقل او که بدان نمی دود
پیر روشن ضمیر پاک منبر
پیر تو بایزید می آید
تو یقین دان که نسبت خود
دیدن بایزید را چه کند
چون بود یار در برابر او
که در ابا کس دیگر کار است
در خورشید دید می روشن
بر مثال می ابل دید شو
در خور خود شدی بان یقین
لیک بس دور از تو بریدم
سر خود را نه پیچم از فرمان

رنگ
 بی پیش ازین فنا
 کل خود را زان رنگ بوا
 کرده از کار خود همین حاصل
 در بخت بفرجه نرفت
 کس بیدل راه نرفت
 و بیان
 مرد قابل می باید رخ دست پیر
 و زمام اختیار خود در همه امور تا تواند دست پیر و پند چنانچه مرده در دست غسان
 و تا پیر از سخن نرسد جواب نکند بطاهر و باطن شوج باشد و در آن گوشه که
 اورا حلقه پیانش شود و از کمال باطن معنوی بهره یابد
 گوش تا حکایت شود
 بو تراب آن بزرگ دو جهان
 فیض بی واسطه کشیده
 هر زمان پیر کردی آن شبها
 متوطن شده بکوه فنا
 بیغده و شش پیران است پیر
 از مرادات خویش و ثبوت
 پیر را رهنما دانسته
 همیشه بود دیده اشید آ
 هر دم از نفس خود فنا گشته
 مست و ایم ز جام آن لبر
 از خود و غیر خود سب کرده
 روزی بنهاد بار یکم پیش
 فانیش کرده نور کرده و
 بختش از خواب دیده کشود

درد بالمش چکد فیض لغود	سر تسلیم بر زمین آرد	ترک سودای کبر کلین آرد	میدار لطف حضرت معبود
مهر اسلام در دل افرازد	ترک سودای ایجهان گیرد	ترک شهوات این دآن گیرد	عت کفر از بر اندازد
شود از صدق بنده درگاه	روح بر پشت او سوار شود	بر سر ملک شهریار شود	مهر بر هفتاسه امر الله
نسل کفار را بر اندازد	ظلمت ارق شهانه سازد	در خلافت دو چشم بار کند	دم از شوق گوشه تازد
رسم و آئین خود را اندازد	ملک ویران کند معمور	خانه خویش را کند پر نور	دن سرکشان بر اندازد
بار عیت شود بعنم خوار	شکر کفر چون قلم شکست	همه آشوب و فتنه بپاشت	بر تخت مملکت وارسد
چشم خود را از تیرگی بکشد	منزل خویش پاک روشن دید	سبز و یاسمین و سوسن دید	س خبر داشت در ملک جود
بلبلان خوش نوا و خوش بگ	آب هر گوشه گردان میدید	در لطافت هوا س میخندید	سرخ و شکوفه با هر رنگ
آب و تابش تمام شوق انگیز	قصر بالیش بنفید و پاکیزه	دند و موشان و دونهزه	شک و غم بر خاک آن آمیز
همه از بهر خدشش بر پا	گاه در دیده شکل سری بود	که ز حل گاه مشتربن بود	در باب دلبر یکتا
گاه خورشید و ز نظر میدید	سیر میکرد شهرت پامان	هر دم از جانب دگر گردان	هلاک و گم قمری دید
کانه درین شهر خویش گنبد	ای بسا عدل و فضل می دید	که چنین شهر یابا آید	لغت آیا خلیفه این کیست
گرچه بنیم جمال او چه نکوست	ناگهان دید منزه روشن	بوی میداد و چه مشک خن	در سرین هوای دیدن او
بدر قصر بارگاه رسید	دید عکس تمام اشیا را	پیش قصرش فناءه اندازد	در زمان سوار روان گردید
محمد گویان تمام آنها	در غلط او فساد و چون آن دید	که مگر کرد کار گشته پدید	در سجودند جلالت سبحا
تا به نزدیک شاه خویش آمد	دید چون پر کو از ان خسار	در زمان برگرفت ناکه زار	از همه بگذاشت و پیش آمد
بجز او در زمان بچویش آمد	گشت او را چو عاشقی آتش	بیشتر رفت از ره نگین	از می شوق در خرویش آمد
تیرگی ز خویش برود و دند	هر دو بودند هم چو آب لال	هر دو بختی شده بهم فی الحال	هر دو چون آشنای هم بودند
اندک راه هستی طے کرد	دید روی چو ماه و خورتابان	بهتر از روی همه عالمیان	یک فانی چو رو در رو کرد
گر زمین دید گر سما میدید	دل نا بختی زمان فغان داشت	خویش را کرد کاری پنداشت	خویش را محض آن لقائیدید
منزل بر خط لب هملک	گر ازین بگذری تو ای دانا	میکنی سیر عالم باللا	بست این طور روح اسلک
بر فراز سماش منزل نیست	ای بسا سالک بجز و ختار	که غلط کرد از سر پندار	لیک آنرا که سیر کامل نیست
عاقبت ساخت خویش را کاه	زدانا محی که من خدا با هم	بر سر خلق کبر یا با شتم	شک آورده باشد آخر

رنگ

زاده میدان گلشن
 ی که همزمان کشند
 زنا چو این سخن شنید
 ت میگویی یک سخن شنید
 منت احول دو مرغ
 همه گفتند این احولی است
 چشم تو احول است
 سعی کن زودتر در
 ماشوی آشنای
 ربط قلبت چو
 صورتش را بیا
 چشم دید
 در توجه
 هر که او
 سخنم گو
 در

پیش از آنکه در این باب
 در جاش نظر کنی
 یک چشم خود
 و ندین باب
 این سخن هم نشن
 گوش جان
 هر خود دید
 واسطه او
 بحسرتی
 مان بجای
 در پیش نظر
 شود منور
 باش از غافل
 دلیل راه رود
 کن اگر مرد
 باید که دانست گیرد
 صحتا تا یک است

پیر من چاک کردادان
 میان گفت من یک تنم دگر نیست
 ن خندت ناگهان مرغی فرو آمد
 رتن بنیم اگر بود چشم احولم بر کار
 مدعی شتوید اوست بکتا بچشم ابر
 شناده اوست کار خود ر بطبع واد
 ت کراست ناشناخته چون ترانیت و بدید
 ه بدست آورد خدش را بصدقه
 ست در ره تحقیق چون شوی بر خیز
 دران نه گنجاید تو چو کافی اگر شری
 ن خویش را ز خوف خطر ملک حیوان
 سلیم زان معطرزو نیستت چله
 حضار او یک منزل بچکس نه
 قبت سزگون بچاره و هر که راه
 مایک راه هزاره میگردی گوش
 آتش او بخرمنت گیرد
 پیش او این چو موبار یک سر و
 شتوید رزم از رزم

خود گواه خودی تیر بس
را شتابش کناره جوید
این دو مرغک چنانچه بنشیند
چشم حول یکی دومی
عقل خود را تو دخل دزد
پیر گیر و بهین این
دایا پاسبان
پیشوای دیدن
همه هستی تو دهم
مغ دل را بهر
با خبر باش از
زود راه که
پیش او
آخر اندر
روی
سازمان این کجا دارد
ننگ سالک را بخود فزاید

[illegible]

در بیان شمه از سلا
ای برادر سیا
کار ما غفلت
گر بدامش درآوریم
نخالی ز فاسق بداند

کون و نندگان اہل حق
 غافل از خوش تن چای تو
 شیوہ ماتمام خیراے
 فخری راجہ ک آفری
 بدبری بد نهاد و بد پیش
 تلقینش

دشت و با چنین عافیت
سنگ های در درون
از دتر باش فکر کارش کن
کینه را اسدیان کن
شرعیت الحجا

روش از دهن
بوی خوش
طریقت

رومی بنماید از پس پرده	عجب خود را همه عیان بینی	یا همه سود یا زیان بینی
و همین روزگار فردا کن	عاقل آنست که عیب خود بیند	نیکی را جدا کند از بد
عیب خود او رویش نظر	سحر عیب خودش درون آورد	هر چه بد باشد آن بدون آورد
نگذاید یک زمان در آن تقصیر	ای که خوابی ز غم خلاص شوی	بهمدم ره روان خاص شوی
هستی خویش را شکست آورد	تا ترا عسل دین بیاورد	شمع ایمان تو برافروزد
تو زینتی حسن او گلشن	گر کنی کار در زمین دلت	حسن او سر ز نذر آب گلوت
اوست خورشید تو هلال شو	نه ز خورشید فیض بگیرد	چون شود دور ز دسیه میرد
هر چه بینی خودی معاینه	پیش او هر که رخت خویش کشید	گر بد و نیک دید از خود دید
بادل زنده نفس مرده بود	پیر باید که از نهایت راه	باشد او یا خبر بفضل اله
نور ز آئینه را شده مکشوف	نیست دیگر میان او ز خدا	گر به بینی تو احوال گویا
که بود سال عمرش از تو پیش	پیر باید که مرد راه بود	فانی از خویش داله بود
نفس او پهلوان چو شیر بود	همه باشد دروغ گفته و	یکه از روم دیگری از یک
باید و نیک معتدل باشد	پنجان که طمع به نزد کسان	لعبه او روا شود همان
نه زنده دم ز خوشتن مطلق	پنجان که دروغ گفتن خجسته	از غلط نام خود دهند دروغ
فارغ از نفع و از ضرر باشد	پنجان که ز کدورت بسیار	ملک جانش سیه بود چون غبار
نور اعراس از جبین باشد	پنجان پیر که طمع هر دم	روزگار خودش ندانم هر دم
ظاهر و باطنش بود بشیرید	پنجان پیر که خدا دوست	بماز و بروزه مغرور است
راست باشد قبول بی غیر	هر که او بر میری چنین یابد	باید از خلق روی برتابد
یک جهته روی آورد در کار	یارب از لطف خود در گشت	گمراهان را تمام راه خاک
لطف خود یار یار همکن	نخل سنی بکن زنج و زین	

در بیان آنکه چشم اتول ملی را دومی بیند و دیده کامل حسد کی نه بیند

جمع مردمان نیکو خوئی	جمع بود در برب کجی	کل و سبیل رسید بمجا	همه بهر نظاره اشن پیا
از خوش طبع و زریک عالم	بهم با هم بافتن خوش دل	احولی در میان ایشان بود	که پیشش دو کس چهار نمود

دارم بلای و بیم
غمم خدا دارم
بست کوچه و بازار
شوق ز خود را با با
دیشته خدا دارم
بفریبست از همه کس
هر که باشد شوق بر
ای غمت مایه همه

بر سر کوچه بلباس ویم
سر و سامان زمین چادر
کز تو باشی عشق بر خور
از وجود خود شش فضا
سر و سامان کس کجاء
گشت خواہش رفت
هر دشت بیت بود
بندگی تو بزرگوار
قلعہ لدن خانہ

من کہ بر خلق عاشق زارم
تو کہ گویند ذوق حق داری
کے بہن ناقص سخن گو
عاشقان با نشانہ دیگر
این سخنہا چونچ از ارشاد
ای بسا تہیت کہ نیاز
تہیت اہل درد در
ہر کہ در کوئی توق
در حفا و الہم

روز و شب حالت خیر می آید
چون من اینچنین نطق می آید
عجب من کسی دیگر جوئے
هر نفس شان فسانه و گستاخ
در جوابش سکوت را و زبید
بگویی روی از جهان برفت
در دراز تربیت شفا با ید
بجفا و اعم علم شده است
مردم زده است
ده مشهور

قطب الدین

رمزی در تعرف آنکسیر کامل حقیقت بین ما باید مریدان و صیادان بواسطه و حویر البقین شرف توان شد

کردگار بخوشی ایدم ده
 بدو لب شکر یقینم کن
 مانده ام دور از گران جا
 تا بخوانم بفضل تو
 نیست دل بغیر
 هم مگر طاعت تو شود
 پرده از پیش دید
 روز عمر مرا چو ش
 جان من چون
 نیک و بد هر
 نوظاعت
 شمس خاک

بهمه ره روان قریم کن
 نیست هیچم بغیر نادان
 و جیستان حسن نو در
 بهتم هست نیت و دست
 ره روان را بخود
 یا در
 در گم دورا چید
 جان شیرین من
 ب آید
 رگ جان مرا
 شود جدا از
 همه بمرمدم
 یا بود نور
 او ان تعلق
 نور اعمال است

مغ دل را بگوید که ای مس
دش و فضل و سعادیت
جان فزاید شوق خواندن
تو بلندی و دست ما کوتاه
خوار زار و اسیر حیل
بکیس و کوی ماند
تو شه راه من کنی
زین غم آبا و چون
هر چه باشد مرا ز
نور آن در بر
اگر نباشد تو را
مروغ

از خدا غنا
بیش از پیش
میشود و
بهره
مستحق
در غنم
وزیر
ره نیا
شاکرد
گردد
نفس
نفس
نفس

و بروی قصر نشست
از پیش چو نهنش آمد
مان منزلی در گری کرد
ن نزدیک قصر شاه رسید
دید دختر که کار او شده بند
خوشد در جمال آن دلبر
نقدستی تمام داد مباد
آندان دلربا بگرد سرش
آری نیست کار عاشقی زار
جان بوسنگار از آن نیست
جان و جانان بهم نیاید راست
گشت قصه آن جوان زنده
و چینی چنانکه می باید
بچو آئینه بود آن عاشق
هر دو آئینه در برابر هم
بسیج کس را چنین صافی نیست
پیش ازین گفت نم خطا باشد
آه زین عقبها که در ره ناست
گر نباشد عطای تو رهبر
و بعضیان خود فرو بند
در جوانی زب سعادتمند
گر کنی جور و کنه احسان
که غنا تو اش طلب باشد

وان جوان را گرفت دست
از همه گفتگو خوش آمد
پوچو مجنون که روی در جی کرد
در وایان و بارگاهش آمد
عقبه از راه او برون آنگشت
خانی از خوشن شدن یکسر
آن جوان را درون قصر نهاد
تا دهد از وصال خود خبر
که دهد جان بخدمت دلدار
گر بری تحفه به از جان نیست
هر کجا جان بود وصال کجا
شد چو با وصل یار از زنده
یافت ذوقی چنانکه می شاید
وصل و دل از خویش لایق
هر دو یک جنس بود از سر هم
که بیایان آن زو نیست
این هم از لطف کبریا باشد
آه زین منزلی که ناپیدا است
کس که ره بر و ز خود خط
کار خود سر سبز نگویند
مس فبی می شود کیس
همه بهیم بنده فرمان
در ره صدق نه ادب باشد

آن جوان دید بر توئی از رو
و عوی از سر نهاد و گفتگو
جگر از عشق لیلیش خون شد
رزه از شوق بردش افتاد
بار و گیر جمال خود نمود
دایه او را نهاد سر بر دوش
روح از ملک تن برون فرست
در جمالش نظر کنان می بود
تحفه عاشقان چنین باشد
هر کجا جان خود عزیز بود
مرگ باشد حیات بل شود
زنده شد از عنایت نظرش
همگی محض آن جمال شده
بلکه دلبر تمام آئینه بود
قطره آب چون بدری باشد
هر کرا اینچنین وصال بود
آه زین دوری و گران جفا
دوستی گریب است از بر تو
گر طاعت کس شود مغرور
ای بسا گران که راه دور
در برانی چو کافران زورت
نامی و از دوت نباشد کس
ای طلب کار چو تو بهیتر

در زمان رفت عشاقش از کجا
نشت در راه او بجد میزد
ام او قیس بود مجنون شد
این دگر باره شکش افتاد
نقدستی تمام از او بر بود
آه چنان بود آن جوان بدو
بمقام خودش درون فرست
همچنان مرده آن جوان بود
جان عاشق در آید بآید
در ره عشق سینه نمیر بود
وان نشانی ز وصل دلبر بود
شد یقین از وصال و خبرش
وصل دلبر بر و لال شده
وصل دلبر در آن سعادتمند
قطره نبود چو محض در راه
عشق بازی بر و حال
آه زین غفلت و پریشانی
کس که ره بر و ز خود خط
همچو شیطان شو
در پناه خود
دورایم جلا
چاره کار آت
و چنین من

ت دایه که ای پری بیکر
 ت دایه بجان اش کیسر
 ختری دارم از پری بهتر
 هیچ کوش صد اوشنید
 ماه خسار او بواج کمال
 گل ریش همیشه خند است
 رفت همراه او چو گامی چند
 گفت برگرد و بجانم نه پیش
 این سخن را چو آن جوان شنید
 گفت دختر که علم را پیش نه
 که در ناز و عشوه بگذارد
 از میان همه ترا خواهم
 بسکه افسانه بر سر او خواند
 روی در راه وصل و چو نهاد
 گفت بر گویم ای برادر است
 باز جای که دختر شاه است
 سنده که با تو ز کجا
 رفت دایه بقصر آن دختر
 عشق باید که سر زنده زوش
 بار دیگر برو بنزد او
 مهر خود در دشت درون فلک
 بودش در هوای من تمام
 عشق با جان هر که آید

اندرین باب بستم نمود دیگر
 بر پیغامها از آن دختر
 نیست چون او را دمی دیگر
 هر که او را ندید هیچ ندید
 فارغست در پریدن بال
 بلکه عالم از و گستاخت
 ناشود از جمال او خورند
 دل خود را بمن ازین غم پرید
 در هماندم ز راه برگردید
 تیر خدایان بیک نگاهش نه
 پیش ازین دیگر مده آزار
 در همه دوسته ترا دارم
 و سر و پای سخن میراند
 ناگش عاقلی و و چا افتاد
 گر گویم دروغ عین خطا
 وز گد امانت سبی راه است
 لایق چون تویی بود بهیا
 باز احوال گفت سر تا سر
 عقل باید حجاب بگلش
 تا کنم حل جمله مشکل او
 هستی از بانشن چون غم
 نتواند ز خود دید اعلام
 او مملوب خود در آید

گفت بر خیز طالعت روداد
 همه خوابان فرغ روی کردند
 عشق بازی بد توان کن
 هر که بیند چو او گل اندام
 بسکه تعریف کرد از سرفتن
 عالمی دید بر سر راهش
 دید نه نیست رو آن لبر
 رفت دایه بجانم دختر
 برو این بار و بنشن بگو
 بادشاهان گدای کوی اند
 رفت دایه بدان خسته تمام
 آشنایان شوقی بر بود از جا
 گفتش ای مردار کجائی تو
 عاشقم بر جمال به روی
 گفت برگرد ای خیال اندیش
 باز گشت عاشق بیدل
 گفت دختر کزین نباشد غم
 هر کجا عشق سر زند ناچار
 هم از اینجا جمال بسایم
 چون به بند جمال بن میان
 عشق در بانشن چو جاگیرد
 رفت دایه روان بمنزل او

در دولت بر تو کشت د
 بادشاهان گدای کوی می اند
 با جانش بسر توان کن
 اگر او را نماند آرا می
 کرد نادیده بر پیش عشق
 کرد از رفتن خود آگاهش
 از سر این خیال کج بگذر
 گفت احوال آن جوان
 و امشوز و زود از سر او
 همه در آرزوی رو من اند
 باز چهلوی او گرفت آرام
 که بدانت برود یا پاش
 غرض تو چیست بن سفر بر
 که ندیدم میان از و مو
 رحم کن بر دل سیده خوش
 کرد در جای اولین منزل
 بگذر دزین جانی شک هم
 نگذار در علم عقل آثار
 تا از ویل و قال بر بایم
 پای از سر کشت شب کسان
 ترک سودای ما جگر گیرد
 تا کند حل تمام مشکل او

تغیر افتادند
مل خودی ترسم
ب وفراز بذاغاه
ارور شد چنان بالا
و جانب دگر گز گز گز
دگر گز دود باز
رین وادی که بی پایا
ه زمین بجز کناره عشق
هر که را ما عشق او بگزید
ای خوش آن شیوه دلار آ
نیست عاشق کسی جان طلب
ز آنکه عشاق جان نثار کند
کار ایشان بغیر و انگذار

سبکفت و شنید کشتادند
بود در سریش این بوم
سویش عداوت کرد و دیده گاه
بست امر و ز این چنین باور
این دم از دار او فرو گزید
نشود با کسی دگر دمساز
صد چو منصور اندر و حیرا
وین همه فتنه در خندانه عشق
جان شیرین بدار گشت شیب
که چنین بخت سبک رخا
وز چنین گشتنی امان طلبد
سرخروئی تیغ یار کند
در امان و زمان خودشان

چون کسی داد و نخواهد داد
بود بالا بام یک پای
این دم آن حال آمد پایا
کو شته جانب گز گز ان
چشم او سوی عاشقان باز
در زمان خون او می یزد
که نهایت در امر و دار است
که یکی زن ان نیاید بکنار
هر که او نکشت مرد است
تا شوی بانکار خود دمساز
قطب دین جان و ان باز
را نگان نیست وصل آن دلبز
یارب از طفت بی نهایت خوش
آیا به بند جلد تو یعتین
و بوحاشی سایندن

چون کسی داد و نخواهد داد
بود بالا بام یک پای
این دم آن حال آمد پایا
کو شته جانب گز گز ان
چشم او سوی عاشقان باز
در زمان خون او می یزد
که نهایت در امر و دار است
که یکی زن ان نیاید بکنار
هر که او نکشت مرد است
تا شوی بانکار خود دمساز
قطب دین جان و ان باز
را نگان نیست وصل آن دلبز
یارب از طفت بی نهایت خوش
آیا به بند جلد تو یعتین
و بوحاشی سایندن

حکایت دختر پادشاه و عاشق شدن او بر کدای و بوحاشی
بود گل چهره پری پیکر
بود کیتا بحسن در آفاق
سر رون کرده بود از نظر
رفت از دل قرار و آرایش
از غمش گاه روی برانو
گاه در خاک خون بی غلطید
ادیلز دور روی بچومت
راز با وایه در میان آورد
از کدما

دختری خوش لقای خوش نظر
هم صاحب لال بدو شتاب
نوجوانی بدیدان دختر
تا که مرغ او شود ریش
که بدیوار غم نهادی رو
روی برخاک راه می مالید
کاش که خاک بود پی بست
مزدل را با و بیان میکرد
سے در آمدن

ماه خساره بران کمال
آبادم آورد که دلش
در د خود ساخت گفتگویش
سرو سامان بیج کار داشت
که بزرگان گهری
از کلم سزنی ای گل
شیشه نام و ننگ خود
پرده از سر خوش
و از خود ندید
ما بسوی کف دست

الشیخ جزیه در کشاکش یار
 کفش و زنجیر بدین در فرود
 من خدایم بذات حق چوین
 کفش گر بپوشید این پیش
 چون درین قصه را بکار آورند
 گفت نشان ترک گفتگو آید
 زود او را مجلس آوردند
 او بذات صفات خود گیتا
 گفت منصف من نیم بیان
 او زده در درون جان
 اول ریش سر حق و نش
 عباد عالمان ظاهری
 ابرزدان خط ز سر گینه کید
 گفت در پایش شسته خدا
 دست بر سر نهاد و زار گریست
 تکه ش گم شد دست در در
 از میان فتنه نیست آثارش
 رفته خود از میان دور گار
 اهل انکار جو رسد کردند
 که ز پیشه است ای دلدار
 زون او را بدار آخر کار
 رفت بالای دار چاک و
 و نمیزد هیچ چون چسرا

از حرارت دمی داشت فرا
 کفش خود را پیش نهاد
 نیست حق از نهادن بر
 خون او جوش کرد در پیش
 بهر کشتنش رضا کردند
 زود او را پیش من خوانید
 علمای حلقه عنسلو کردند
 تو زانا الحق مگو که عین حق
 اوست که خود شسته در دل
 خود زانا الحق زنده را چه گناه
 برود آخر بسوی زندان
 خط نوشتند و نقش نگین
 نزدیک اهل دل که او قید
 لیک در شرح کشتنش اولا
 گفت در معنی اش چه گویم چیست
 ملک جانش گرفت ذات
 مستکلم شده است دل از نش
 لبسان خدا بگفتار است
 تا به نزدیک درش آوردند
 که زنی عاشقانت را بردار
 گردنش سرفراز بریدار
 روی از خون جوشش می
 جهان شیرین بلب سید و

بخیبر در محله بازار
 که بیا هر چه گویت آن کن
 من خدا بوده ام از زور است
 پیش قصص اهل شهر وید
 تا بجای رسید گفت شنید
 تا به پیغم که او چه میگوید
 همچنان بود او انا الحق
 تو به کنین شوی بی گوی
 ملک جانم تمام ذات خدا
 علمای شمار به شستند
 بود سالی تمام در زندان
 که چنین مرد کشتنی باشد
 اهل دل چون نوشته آوردند
 ظاهر شرح این چنین باشد
 راست میگوید این سخن الحق
 در میان کی حسین صورت
 او زستی خود بمانده
 حکم کرد او بکشتنش ناچار
 چون بالای از بر گریست
 تا گمان تا بکی در اینر
 چون بالای دانه نزل کرد
 بادل خون فشان چهره
 که بناگاه در خروش آمد

در تجلی ذات حضرت یار
 زود کفش خدای الوان
 هر دو عالم صفات ذات
 کرد با خاص و عام گفت شنید
 حاکم شهر را خبر گردید
 و درین خود چه مدعا بود
 بهر گفتند تو بخواهی کوی
 ورنه از جان خویش دست
 قطره من بجز ناپیدا
 کمین بخون او بستند
 بخیبر از عبارتش زندان
 کشتنی بی که سوختنی باشد
 آه گرم از میان جان بشید
 زود انا الحق نرزش این با
 نیست منصور در میان مطلق
 گر انا الحق رویت مغرور
 ما و من رفته و خدا مانده
 کرد او را روان بجانب دار
 چشم بر هم نهاد و زار گریست
 از سر دار خون او ریست
 خاک سیدان بخون خود کار
 سیخ رویی بخون خود
 بحر جانش چنان بخون

مریان خدمت
ت اعنی ز بهجا
ار نیست و عوایم
یت ماشوم درویش
س را کشد بجام
ت در باطن قعر در طلب
ت تو خم شده ز بار گران
هر سباب و مال و جاه ترا
گر تو مامور نقص قر آنی
چشم بهت ازین جهان برد
دل ز لذت اینجهان بگیر
جانب یا خوشین بخدم
سعی کن یک نفس بگیر قرار
پر تو از جمال آن دلبر
بیدلان چهره و را بینند
این بود مدعا عاشق زار
همه را از کرم تولد معبود
هر که او از وجود خود زبید

آن یکستی که نفس بر او بود
انچه دیدم از ان جمیع خصا
نیست ممکن که من دید شوم
هر که خواهد شود خدا پرست
بر نفس هر که پاسب نهاد
تخلیده به پای تو خاک
تو به تنهای خویش در بند
این همه فکرهای دمیست
دست در طلب خود باز
پاس بر فرق هر چه داری
سعی کن تا شوی الیقین
تا بکس دو بهنو باشی
آئینه دار یار جانی باش
ای خوش اندم که یار نباشد
همچو بلبل شوند نعره زان
گر دگارا کریم لم یزل
تا بهمه جان خوشین بدین
زانکه هر جا که عقد است
جان خود صد نفر بار و

راست نیاید برین
ندید دل که گوشت الحال
یادین راه اهل دید شوم
باید اول جهان بشوید
چشم معنی بروی پاکشاد
بیت دون نیک کار
طالب مال جاه و فرزندان
وین همه حرصهای پیش کم
خیمه بالاسی عرش علان
دل به براز محبت که و به
آشنا شو باش و چنین
وز دل آرام خود جدا باشی
در تجلی ذات فانی باش
پرده از چهره دور اندازد
فانی از خود بوصل و نگران
بصفات و بذات بی بدلی
همه از هستی وجود برین
بند و جان تست می
چشم از کرم تولد معبود
هر که او از وجود خود زبید

در بیان آنکه با جان هر که عشق حقیقی در آینه خسته عاقبت از سر دار خون او
بشنواید حکایتی زیبا
بود تصور مردا گاه
صبرش از دلج برده شوش
تا بگویم بهترین ادا
جانب دوست برده بدرا
عشق انداخت هر دو را بر
سخن چند با تو گویم باز
یک هی بجز جانش شور آورد
ملک جانش غیر خالی شد
همچو دیوانه لا

بغایت فرمان و او فرمان و ابنده است و تا نفس سر بر خط فرمان بندگی حق نه بند
و با مویش شریف نشود از آثار که خلاص نیاید بد بخت طبعی شریف نگردد

شد جوان بخدمت پیر	پیر روشن دلتے تبدیل	شاه بازی بلند پرواز	بادل آرام خویش مسافر
صوفی با صفای پاک نهاد	دوره فقر خویش باز شد	از تجلی ذات سبحانی	چهره اش گشته بود نورانی
دید از دور هر که دیدارش	محو گشتی ز نور خسارش	و ش از بارین کن سستی	برفشاندی ازین جهان سستی
گفت با او جوان که ای انا	دست من گیر از برای خدا	مدته بوده ام ترا طالب	تو به ام و ده که می شوم تائب
پیر گفتش که کار درویشی	سر سیر محنت است درویشی	قابلی باید از دو کون آزاد	تا درین ره رسد مگر میراد
کار هر پیر انضباط غافل نیست	کارناز که لان جال نیست	صعوه رانیت قوه شهباز	هر که ای کجا بود جان باز
هر که را غم راه گشت دست	دست از جان خود بیاید	تا نشوید کسی جان و ش	نیست با اصل خویش پیوسته
گر درین کار ارادتی داری	یا برین در سعادتی داری	با تو گویم که چیست در سیرت	تا مریدم شوی و من پیرت
گفتش در نیست فلان کار	سیکند کفش مردمان الوان	کفش خود را بدویده بر گو	تا کند پاره و دوزی نیکو
چون بدو زور دست بسازد	بر سرش ن که پاره گردان	او چون خوبی کند تو زشتی کن	او چون زمی کند درشتی کن
او چون خندد تو گریاش فرماید	که از ابروان خود بکشی	دو سه شتی بزین در برابر	در نگر تا و را کجاست مقرر
هر چه بینی از او کرا سوزد	شمع ایمان خود برافروزد	و ر نیاری تو طاقت و تاب	در نهادت نباشد سباب
روی در وادی کن کن و د	تا نگردی تو مرتد و نا بود	رفت درویش سوی دو کاش	تیر کرده بکینه سوا نش
گفت با او که کفش کن من	زود بر دوز و خوبان رفن	کفش او گرفت کرد الوان	هم بدستور و رسم کفش گران
آن جوان چون در کفش دید	از سر کبر و کینه پر دید	بر سرش زد که مردک سوا	دستهای تو هر دو بل با
آن پیر و زنجاری خود بر	بر سر سینه اش نهاد و د	عذر میخواست او ز کونیا	که ازین بهتر کن و زم باز
او دیگر بدو نماند کفش را	باز با وی فتاد و غوغا	پاره پاره نمود و بر پیش	که ببینند باز کفش گریش
بر سرش زد و طمانچه کش	زان ستم کفش گر نمی دوم	گفت با او که من ترا بند	هستم از کار خویش شرمند
دستت زود کرد من خجلم	چه نکو باشد ار کنه بچشم	تا ازین بار بهتر از هر بار	کفش تو دوزم آنکو کردار
چون جوان آن کفش بدید	از بر کفش گردان گردید	رفت نزدیک شمع گفتای پیر	ای تو در راه فقر نیک ضمیر
آنچه دیدم از آن فرشته	طاقت نیست کاویم بیاد	آنچه دیدم نبود حد بشر	بیگمان او فرشته بود مگر

بود نام اولتقان
 از شمعش جهان افشان
 لبش مثال تنگ شکر
 رخسار بهر کوی کشید
 رخسار از شهر و از ديارش شد
 تن او شصت و شصت شد
 مرهم ریش و راحت جانم
 بیدی کردی و پیر شفته
 بشنود هر که نام او گوید
 نام لقمانش بود گفت و شنود
 گفت لقمان و جان پیش
 مهر تو باد و دل جانم
 ای توبه از هزار تقسم
 نام پاک تو داستان دارم
 رشکم آید که غیر نام توان
 از تو پنجاهم ای خدا جهان
 نه نم دیده بهم ای دلبر
 هر کسی با کسی سر دارد
 و بهای تو چون هم جانرا
 و کسی اچو دل شود روشن
 پنجان مرکب جهان بر
 هر که از خویش مرزنده است
 و زنی اهل رزقی حامی
 و در بیان آنکه نفس

بود کینا بحسن در دوران
 از شمعش جهان افشان
 لبش مثال تنگ شکر
 رخسار بهر کوی کشید
 رخسار از شهر و از ديارش شد
 تن او شصت و شصت شد
 مرهم ریش و راحت جانم
 بیدی کردی و پیر شفته
 بشنود هر که نام او گوید
 نام لقمانش بود گفت و شنود
 گفت لقمان و جان پیش
 مهر تو باد و دل جانم
 ای توبه از هزار تقسم
 نام پاک تو داستان دارم
 رشکم آید که غیر نام توان
 از تو پنجاهم ای خدا جهان
 نه نم دیده بهم ای دلبر
 هر کسی با کسی سر دارد
 و بهای تو چون هم جانرا
 و کسی اچو دل شود روشن
 پنجان مرکب جهان بر
 هر که از خویش مرزنده است
 و زنی اهل رزقی حامی
 و در بیان آنکه نفس

سرو قدش نهال باغ بهشت
 زلف بر کرد روی همچو شمش
 در تکلم خنده شیرین
 یک رهی میگذاشت در باز
 بر سر کوی او گرفت مقام
 بس که شد بهر آرزو آرام
 با کسی چون نشست بر چو
 که شمایان اگر زانانید
 مشک آنقدر که جنبانند
 وقت جان دادن دم آخر
 داد در عشق یار خود جان
 بر سر کوی تو مقام نیست
 هر که بی نام تو زنده دم آخر
 بر سر کوی نیست منزلت
 رفد عمر هر احوال شب
 بلکه خود جان ستانی از بند
 در سرین بین بخت و نوبت
 هر گسای که از کلم روی
 نیست بی مرگ چون امید
 رو باطن تو خویش را میران
 ناکرد و بدلیری بدم
 ناتمامی نشان دور نیست
 ناتمامی و نه سر انجامی
 و زنی اهل رزقی حامی
 و در بیان آنکه نفس

چون شمع روز روشن پیش
 شورش او گرفته رزمین
 دید اعراض و را یکبار
 ناله میکرد و سحر تاشام
 نام آورده خویش ساخت نام
 بر دنام حبیب بیکم و کاست
 نام لقمان چو انیدانید
 بوی آن در شام خود یاد
 نام لقمانش بود در خاطر
 تا حد بر دنام لقمان
 نام تو در صبح شام نیست
 نه و در خواهم که رانش
 مهر سودای تست دل
 جان شیرین چو آید
 ماشوم از وصال
 آرزوی دلم لقمان
 ذکر تو گوید و ترا
 تانیری لقای
 تاشوی بر جلال
 مزن از عشق
 دورنی تو زنی
 نفس لا ماره

شیرین لکون
 در بیان آنکه نفس
 و زنی اهل رزقی حامی
 و در بیان آنکه نفس

که به نواره گریه و زاریش
با وجود چنان بهمنواری
من ترابند کردم از دل جان
روی بر روی او نه بدشیک
عشق بازی کند بدان فرزند
گر رود دور یکدم از بر او
خاصه طفلی که شیر نواره بود
عاصیا غم مخور که آن دلبر
از در محبت ترا جوید
اونواز و ترا ز راه کرم
چون شوی دور بارت از دور
قاصدش جذبه باشد قابل
شفقت او چنین است با دوران
هر دم از انجان جگرشان جو
ای شفق تو صد چو مادریا
پرورش ده ز خوان افکاش
بخود از نی خودی پیش آید
مشق با او چنان و انیز
کم شود مرد در شب حق
او چو لبیک با صواب دهد
ما از آن سوختن چو بگدازد

که شبهای تاریک بیدارش
آنقدر غمت و دل آزاری
بر سرت کردم و شوم قربان
بخور و بوسه با از آن طفلک
بشود از جمال او خورسند
در دیگر ز بهر در سر او
مهر مادر برود و باره بود
باشد او مهربان تر از مادر
کرد عصبیان ز تو فرو شوید
ماشوی از وصال او خرم
ماشوی از جمال او خوشنود
که فرو داید بخت نه دل
بر خلافت کار نزدیکان
غم و اندوه شان حد برود
جرم ما پوشش لطف خود بنما
می شفقت بریزد کاش
باز گردد باصل خویش آید
که دومی از میان بگریزد
که نماند از و اثر مطلق
بلسان بلی جواب دهد
دید بر روی پاراندارد

گاه از سینه شیر میبوید
مادر مهربان در او جوید
نهدش در کنار و بنواز
جایم اش از بوی پاک کند
طفل هر چند میداد آزار
طفل هر چند ناقبول بود
زین حکایت اسیر غم نیست
از تو گر برم می شود حاصل
تو ز عصبیان اگر گنگاری
در مایه و لعاب شوی مغرور
قاصدی سو تو روان سازد
ما طلبکار او شوی شهباز
پرورش شان جفا و دروغ نیست
نیست شان روانه بگرد
ای تو بختنده قلیل و کثیر
تا شود مست و پرده در گرد
مستحق خطاب یار شود
نظرش هر کجا افتد ناچار
گویش آخر یکد کار من
عاشق و مست همچو پروانه
دید روشن کند بان خست

گاه بگریست گاه میخندید
وز سر مرصفت بدو گوید
و پدرش شیر و شادمان سازد
پاک و پیش ز گرد خاک کند
شفقت مادرش شود بسیار
مادر از دور و در شش ملول بود
مژه بهر گناه کار نیست
از تو یکدم نمی شود غافل
بار غفلت بخود گرفتاری
دارد تو همچو مادران مغرور
با تو از دور عشق کس باز
بر خوری زان حالان فرود
قوت ایشان بکدام است
هر چه آید نهاده اند گرد
شیر از طفل روح باز گیر
از جمال تو بهره ور گردد
نفس بد کیش را سوار شود
اثری بیند از رخ و لعل دار
بنده تو و کردگار من
سوز از شمع وصل جانانه
فلح از بود شکوه آثار

در بیان آنکه هر که کسی دوست دارد بلکه هر چه تعلق بوی دارد دوست دارد و پس هر که دوست
دارند بکرا و مشغولی نماید از خلق بگریزد در پناه ذکر نریزد تا فرود دوست را بدوست سازند

یک

شاه هواره
شاه رقیب چه سود
رسول حجت است
کونری خا
است حال پنجه
روزه پیر دنی
قدر قص کرد آن مولا
کین شرف تو هست گردانی
رقص چون کرد و قص رسول
زانکه او را بهر است و را بهما
هر که او خوشه چین خرم او
دست من گیر از سر احسان
بر دل ریش بنده مرم نه

آن روارا چهار صد پاره
بند گردان ز سر زبانش
زانکه او باد شاه هر دو سر است
ملک جانش ز فیض حق خاست
رقص گشت ز نور حق بگر
یا علی من ز تو و تو ز من
که پیش نبی فتاد از پا
که بخلق نکو بمن مانده
مکن انکار رقص ای مجبول
دندانرا شفیع روز خست
گنج معنی درون گلشن است
شاید از لطف تو به ایمان
یعنی زیر لواء خود جاوه

سجده شش و نکر زهر بانه
دما رقص حال پنجه
تو کمو حال دل بدعت
بدعت بد خلافت شرع بود
حجتی دیکت گویم راست
این سخن چون شنیدن سر
روز دیگر به جعفر طیار
گشت چندان ازین سخن خجاست
کار بقول مصطفی میکن
دانش گیر چو قطب الدین
بادشا با توئی پناه همه
چون ساز خاک نیره بردارم
اگر ای پاک بن پاک سر

داد هر پاره را با صحنه
نیست حجت ترا ازین بهتر
تا توانی بدو مکن بیعت
اصل شرع است و غیر شرع بود
اگر بگوئی صحیح نیست خطا
گشت خوشحال حیدر صفه
گفت آن برگزیده جبار
که رقص آید آن حمیده خصال
ورنه ویران شوی زین فتن
خوشه از گیر خرنش بر چین
پیش جبار غدر خواهم
جانب حشر که گذر آرم
همه خود به بر مرا بهشت
پادشاه یابد و تصرفا

بدانکه چون طفل روح از بهشتان
حقیقت لب سرحد و اردات غیبی پرورش
تجلیهای نورش گرد روح از بند تعلقات جسمانی
خطاب است بر یکم گرد و جواب بلی قیام نماید هر که در ملک ملکوت است
تا در هر چه بدیده تحقیق نظر کند اثر حقیقت در آن مشاهده
این یک مهران که ترا
خورد و رایک دوست میداد
مرهم ریش سینه و عیش
کشته از آب آتش فارغ
بود با طفل خورد و باز داشت
دست و پایش ز گناه
مادری را و طفل بود دیگر
شیوه مادری فرو نگذاشت
هر دو بودند شیوه با عیش
مهرش بود عاقل و بالغ
جمع کرده دل خود از کارش
جامه کردی بول خوشیناه

هر دو بودند گرد و فرزندش
هر دو بودند نور دیده او
اگر غریب بود و گر لوطین
زانکه او طفل شیر خوار بود
گاه در آب و آتش افتاد
گاه بر خاک
باده جان خوش
هر دو طفلان بر
بود فارغ و محنت
گاه ویرگاه د
گاه بر خاک

گرچه سان آفرید این دیا پاک	بشر از نور بود و اواز خاک	سوی عرش علا چو تحمل راند	خبر پیل امین از وادماند
همه کرد بیان فیروانش	چون کس آمدند بر خوش	او چو برقی آن براق خوش	تندی راند جانب لدار
تا بارام جان خویش رسید	ای بسیار از باگ گفت شنید	در حریم وصال محرم شد	شافع ذریات آدم شد
ای خوش آن ساعت خوشی	که تیردیک حق گرفت آرام	گفت حق فی زبان کاکاز	باوی آندم نود هزار سن
چشم سر و سرش یکی گردید	دید مقصود خود و دیده دید	چون شرف بوال علان شد	سایه او از ان گریزان شد
زانکه در بارگاه سلطان	سایه نامحرم است تا دانی	وصف او گر بصد زبان گویم	در همه عمر زان بیان گویم
نبرم بے بذات آن سرور	که نویسم تمام بر دفتر	پس همان که مژش اندل	گوش ارم سوار غش در غل
بود انحصار او لوالالباب	در مقامی نشسته باصحاب	بود صحبتش بسی مردم	او چو ماه و صحابه چو لکجم
که بنا که رسید روح امین	خبر پیل امین صدره نشین	گفت آورده ام پیام خدا	با توای بادشاه هر دو سرا
که بشارت دهی که ایان را	نیکستان جی نوایان را	که خداوند یک منی بهمتا	نظر لطیف کرد سوی شما
خبر پیل امین خبر من آورد	وزره مفلسی غنی تا کرد	گویند غنیا و درویشان	هر دو کردند یگان ایشان
برود اهل فقر پاک شربت	قبل نیم روز از غنی بهشت	نیم روزش بے بخت پنجره	سال دان در حساب لیل
چون شنید این سخن محمدا	فهری یافت زین سخن نیکو	گفت کس باشد از میان شما	که تواند کند و بهت ادا
گفت آری جوانی بس فعال	باشد اندر میان ما بحال	منی تطییر است در غل خوانی	باشد آن نو جوان بیابا
کردند آواز کاد آن برنا	کرد قواسی رسول خدا	خواندیتی که بود مضمونش	تا به گویم که در مکتونش
ما عشقش بگرزید چنان	که طبیب و فسونگر دیران	عاشقم من بروی جانا نم	او تواند علاج و در مانم
چون شنید این سخن از آن	سعیش کار کرد آمد حال	از تجلی ذات فیض کشید	سرو قدش ز جای خود کشید
رقص کرد ز صوت خواننده	آستین برد و کون افشاند	آنچنان قصه آیدش نهاد	که ردای مبارکش افتاد
اندر آن حال اوز ماهیست	تا دوعالم بگرد و بنیست	همه کرد بیان و حور قصور	آمدند رقص گرد و قیصر
عرش اعظم برقص آمده بود	روی بر خاک پا دوی بود	همه اصحاب رقص میکردند	پاسے از خودی ز سر کردند
چون نشستند صحابه به تمام	آمد آن جمله را پدید آرام	بود بر جای خویش آن مهر	کامد او را اعراضی نظر
گفت با حضرتش بی دردی	که عجب بازی نکو کردی	گفت با او محمد مختار	کای عرب گوش بهوشان
که کریم است که نام یارش را	شود در نیاید اواز حا	پیش آن آفتاب عالم تاب	بود حاضر چهار صد اصحاب

ارنگ

بیت پدر عبور کند
ز وجود او شده پاک
از قرأت و از تبکیر
بان گریز لاش بود
ین مان کین ترقیات شود
هر مقامی که گردش کشون
حاش آن صفات باشد
اسم دیگر چو جلو گردد
تا چپها تمام بر خیزد
در لباس ششم کشان
ظاهرش لباس و خلق جهان
گره بینی و را بچشم دگر
چون شرف شوی بخت
کرده در ملک جهان نشین
آن سفر کرده گویند ز جهان
زود دامن آن سعادت گیر
اهل دل گزینم بصران

تیر گیمای خویش دور کند
نقش چپ نموده آن
که سی امد از مقام شهود
موسم کشف هر حجاب بود
بصفت های او شود موصوف
تا از بهره ور شود به کس
باز آن اسم بهره گردد
جز و باکل خود در آمیزد
نیماید بصورت انسان
معنی او ز دیده پانیمان
بحقیقت در آید بنظر
از سر راستی گریز او
پر کرده است دهن خویش
حیف که چشم غافلان پنهان
پاک ساز از غبار چشم ضمیر
خار گردد و عیب باشد زان
چشم باطن کشای طوبی

بی سرو پای گردد و بپوش
چون ملائک خویش دارند
هر دم از نرس عبور کند
سیر او هر کجا که بودی
هر که ورت که کرده مدجال
هم چنان هر کجا گذر آورد
در ترقی چنین شود شب و روز
هم چنین در ترقیات مدام
کم شود همچو قطره در قلم
آن سفر کرده را چه دانند
معنی اش پر گوهر و لولو است
آن زمان قدرش دانست
زانکه او بهرست راهها
رو تو از غرضش گهر چین
چون بینی جمال آن نجویش
کو را نیست زانکه چشم بصیر
کو چون دست سگوار آورد
آیا بینی کمال اهل یقین
چشم باطن کشای طوبی

محض انوار شسته سبکیم و مین
او حضوری نماز دانسته
در مقام دگر ظهور کند
از لطافت کثافت افزود
باز بگذارد اندران منزل
اسم دیگر در و اثر آورد
با چنان طالع جهان افزود
می وحدت همیشه اندر جام
بخیر از حقیقتش مردم
کونمان رفتی بی صدا جر
اهل ظاهریه داند آنچه درو
روی او را اگر نگردانست
گشته موصوف با صفات
برد خلوتش بال جبین
صورتش نقش ساز در دل
که کند فرق مهره از گره
محل نه چند که چشم نه
کو چون دست سگوار آورد
آیا بینی کمال اهل یقین
چشم باطن کشای طوبی

در بیان آنکه اگر ناقص گوید حال سماع عیت است گواه انکار او و ما را حضرت سالت
صلی الله علیه و آله وسلم پس است

بشنوای دل ز خواجگونی
دانشی بر تو نیست از روش
از کس که ساقون اند

مهر خلق و سید الثقلین
است الیل و صف کیوش
هر دو عالم از ان برون

آنکه مقصود مقصد جهانست
هر چه موجود کرده حضرت دوا
در میان ده

جبرئیل مین در
آن همه بر طیفین
در میان ده

این چنین اهل فردی باید
آن کسی طالب بخش یا برست
سایه لطف او پناه و است
قطب این بر امید وصل نگار

تا مگر وصل یار را شاید
کوز هستی خویش نیراست
بهره زردوی گواه و است

کوی او سر بسجود و دست
نقش هستی ز دل ترا شنید
ز آنکه تا از تو نیم جو باقیست

زان طلبگار آنصال گم
جانب یار خود خرا میسده
ملک جانست تمام تر باقیست
هستی خویش از میان بردار

در بیان آنکه چون لطیفه انسایه بسجود عالم
بشریت آوردند از هفتاد هزار حجاب گذرانت
یوشیده شد و اورا مطلقا فراموش شده باز در عالم معنی
گذشت از دور کرد و تا بمشرف اصلی و مشرف

ای برادر بیا که گویم راز
پنبه از گوش خویش بکن
پند به پذیر رنگاری کن
تابع نفس بخیر دباشته
سست در هر چهاره قرار
توبه کن باز گردین کردار
آشیان کن این جهان خرا
خیر غفل در آسمان انداز
کان جماعت عشق بپذیرند
این سعادت بام است تم
اهل قری بهاشق چنین
بر سر خویش نه افسر شاه
نگار از پای مرغ جان برار
بدو بالشت جذب حق کن
انک اندک چو فیض گیر شود
شیر خواره شود چو طفل پیر
پاک صافی شود چو در تیم

در صدق دُرهای مکنون
بر دوازجا و برداری کن
در دلت تخم فسق می پاشی
دست کوتاه کن این مردار
بند غفلت جان خود بردار
زود تر سوی اصل خویش شتاب
فرش بالای لاسکان انداز
سوی مقصود خویش بپذیرند
غیر توبه کس نشد محرم
کوچ کن زده در زرد زمین
رو تو در لاسکان بزنجار
تا بکه در نفس بماند راز
قوص یکسج راهش کن
نفس تابع بام پیر شود
بهره گیر داز و قلیل و کثیر
متوجه شود بسوسه رحیم

هر چه گویم اگر بری فرمان
تا بگویم که حسیت احوالت
این قدر حسیت غفلت اندل
دور باش از نجاست دنیا
تا بگویم که آشیانست کجاست
منشین بر بساط خاک در
تا ملایک بتود را میزند
عشق در بال آنجماعت
بهی و زاین گدایی حسیت
در بند است قدر و پایه تو
اندرین خاکدان بگیر آرام
مرغ روحست عالم در گشت
تا مشرف شود به فیض اله
هر چه گوید بجان برد فرمان
بر روی خویش شمع دمال
چون روان گردد از تن بادر

می شوی شدگار هر جهان
در هر بحر از نه و نه است
وین همه فکر پای بجای صل
روی آور بجانب عجبها
مرغ روحست زور پاک خدا
همچو حلقه پنبه این عالم بادر
قدسیان عشق از تو آموزند
اندرین رشتان شجاعت
نام و ناموس که خدای حسیت
کنج شای است ست پاید تو
کوشش کن سوی دست خرام
ای در دنیا در آن عالم است
یک جهست روی خود نهد راه
رشدگار می خویش چاره دار
تا کند رفع هر حجاب از دل
باز گردد بسجود و دست پیر

من نرانی آن عورت
 من نرانی آن بدبخت را
 من نرانی آن خوشی که به خدا
 من نرانی آن پیشکش
 من نرانی آن شربت
 من نرانی آن عصبانیت
 من نرانی آن گناه گار
 من نرانی آن خود در راز
 من نرانی آن شایسته
 من نرانی آن جگر
 من نرانی آن کشته
 من نرانی آن رسول

تا بگیرند دیگران عبرت
 گفت پاک خدا کشته ام پیش
 تو حسی مرا کن رسوا
 پرده این ضعیف اندران
 تو نظر و انگیز از سبده
 بن کردگار غفر است
 من خواج عفو و دلالت
 کن برون دادی کنی آواز
 مرغ جانش تمام در پرواز
 بسر خوشی ساخت خاکستر
 تا بران تو به رفت از عالم
 شرو ده گناه کاران را
 تو به او را شمع و راهنماست
 تا درین کوچه معتبر گو
 چون زخمیان خوشی بود
 وز در کردگار دور مرد

آمد و فرج یک یک میدید
 کرده ام گزین خود کار
 کرد بسیار این چنین
 من گنگارم و تو غفاری
 من ز کردار خویش بیم
 پرده من بدر که حیرانم
 من ز کردار خویش بیزارم
 که پدیدار شد ظالام
 چون از آن غم شد آن خبر
 بر همان توبه بود تانی بود
 آفت اندر کلام خوشی
 روز از خلاص سوی من
 هر که او توبه آرد از گنیش
 شاید از بند غم خلاص شود
 زود تری برو مقصد خویش
 چشم پر خون کن این گنگار
 او چو سودنی از سنجو
 کو ترا چشم نیم شب بیدار
 کو لب خشک دیده ننگ
 در ریاضت بود بر درویش
 و دولت نیست عشق حضرت
 در دعوای خویشین بگذار
 در غم خود چو پروازی

تا به سانه لضع رسید
 این زمان توبه یک نیم بار
 که خدایا مرا نکند از
 ستر من پوش پند و مشای
 از سر لطیف غنای کن
 منظر بگشته ام پریشانم
 پیش خلقان کن غم سار
 درست کوتاه کن تو از عورت
 مردی خود برید از سر درد
 تا خداوند گشت از تو شنود
 بحکم مدحیب هر دو سرا
 بر مثال لضع توبه کنند
 این چنین باز آورم بر پیش
 سیکه از بندگان خاص
 راه او زود تر رود از
 ساز آغاز ناله و زار
 ناله جان گداز می
 کون لاغر و ضعیف
 کون زرد و سینه
 بر در او نزار
 نیست زینهار
 دم مزین و
 در حش

این رو
 فانی و

بشرط آنکه چون نفوذ حق تو به کس دست و مردانه وار کمر بست در بند

ای بقیع خرد شد به ضرور نه عمل علم گریه و بیار شکر گوشت اگر کوشی دل منه بر جهان نه پیاده روز چشم به گردن نیست گرچه قارون شوی نبوت مال کز وجه حلال مال نیست وارثه کن تو ماندای عاقل در میان شان بهر سدازار زن تو شوهری دیگر گیر باید و نیک او شود و نخواستند و سبدم چهره اش بیاراید پس بر اندیش از چنین اجل دست کوتاه کن دنیا و دن سرمه بر رضا امر الله در کنی تو به چون نضوجا کن نشوی از خدای خود نومید در دل هر که مهر غیر خاند بود مردی نضوج همچو زنان بج زن را از و حجاب نبود غسل کردند مجمع ز اینها گفت با عمری که بهین بر خیز	خویش را نام کرده الی حنظل چون مثال خری کتابت صاحب فهم و صاحب بود وزر و وسیم او شود اشیا گر حلال حرام و زرت نکوست نیست ز اینها ترالغیر و بال زان زر و وسیم خبر و بالست زان زر و وسیم گردد او خوشدل بچو سگ جنگ بر سر مردار خوشی و دلبر ز سر کبر بسر و جان او خورد و سوگند تا از دشوهرش بیاساید کثر کسی کن باده و لباس تا شود مهرش از دولت بیرون بچو مردان قدم نه در راه علم بندگی بود ادا کن گو چنین در کلام داده نوید محل خویش جانب را ند مردیش داشت از کسان نهیا دوری از و هیچ باب نبود رفته اند در سراپا گردنید جا فرجهای زنان طلب کن	از طاعت نمی شود موجود نیز گر عالمی و دانشمند هر که او عاقل است و صاحب هر زر و وسیم کان بدست دست کوتاه کن ازین مردا دوره ذره ترا سوال کنند شمر ساری کشتی از ان فردا بست بر و از ثانیان حلال است بلکه گویند ز گور به جوشی عهد و پیرینه اش زیاده رود هر زمان جلوه کند پرده چون وفا نیست در نهی دم پس مفرس با این و آن نهی اندک اندک دل از جهان گیر توبه کن از گناه های عظیم سازیت با خبر ز کار نضوج که بیا تو به چون نضوجا کن زود بر خیز توبه گاری کن بازنان می نشست بخاست رفت بیکه نضوج در حمام که بناگه زنی ز اهل کبار تا بفرج کدام زن باشد	علم داری ولی عمل نه چه سود کمر بندگی حق در بند نیز نیکو بگیرد اندر کوش چون میری تمام بگذار در خور و غل خراج کن زینهار هم ز شبنم هم از هلال کنند در چشم ترا بود ماوا بهره گیرند دختر و پسر این نریت که سیم و زر کوشی شفقت و مهر تو بیاد رود تا کند یک نگاه اندر دوس نیست در عمر اعتمادی هم در مکن جمع بهر شوی زنت دست کوتاه کن از قیل و کثیر بر خلاف رضا دیویم تاری زین خبر بقیع فتوح آنکه اندر بهشت ماوا کن بر درش چون نضوج زار کن بچو ششاه شان می آرد است بود باوی نان خاص رعایا گم شدش ز زمان شوهر گو چنین بر زمره و فن باشد
--	---	---	---

دو خواهم رطقت داوم ده	از سر محبت مراد مده	ریزه چینی زخوان احسام	روی بنما که طالب آرم
چون منم طالبی ای دلدار	تو هم از چهره پرده را بردار	دوره ام در هوای مهر تو دار	دوره خویش را فیه و مگر دار
که کرم دار در کند و درویش	نا امیدم مکن ز در که خویش	دست حاجت در از دست تو آرم	منفس من نه نوای کوی تو آرم
بنواس رسان گدای را	شاد کن جان مبتلای را	تا تو نگر شوم زخوان احسام	قطره سان گم شوم بجزر ذکا
قطب دین عاجز منم مانده	خون هجرت ز دیده افشاند	گر خویش کنی گدا تو است	در کنی در رضا تو است

در بیان آنکه هر که او را روز ازل از جام هستی بر یکم ذوق بکام جان او را رسانیده اند چنانکه
آن هرگز از کام جان او بیرون نشود و زنی که جان او بدان ذوق هست و آن
ذوق هستی او را نیستی رساند تا از غمت به بقا مشرف شود

ای جمال تو شمع مجلس جان	جان شوق تو میم از آن	چایست جان ای نگار فرزند	که نبود کسی چو پروانه
صبرم از حد گذشت رخ بنای	طافتم طاق شد کرم فطری	جانم آمد بلب ز مجبور	در کرم نیست طاقت دود
شب اندوه را صبا بخش	نفس بخش افلاک بخش	جان بیمار او داسه ده	دل مجروح را شفا ده
روشنی بخش چشم اعمی را	بیر از دل فرو کنه بار	نیستی شیوه شادم کن	کن مقصود در کنارم کن
منفس هم گداسه در که تو	رو نهاده بصدق در ده تو	بند هستی گسل نه بکد کرم	تا نماید از خوشی تن اترم
فانیم سادو بشنیم بر باس	چهره دلکشای خود بجا	رو برو باش با من بکس	انرا هم بکس است از تو بس
غیر ازین نیست هیچ ملتسم	از دو عالم بکس بود و بوم	باش نیز از زمین از هوا	تا شوی از سقر بان خدا
دست در طور بخود دیاران	خیمه بالای عرش اعلیٰ بن	چشم هست ازین جهان دور	هستی خویش را تمام بسوز
پای بر فرق هر چه داری نه	دل ببر از محبت که دمه	دل ز لذت این جهان گیر	سوسه دلدار فتن از سر گیر
سعی کن تا شوی ز انبیا عین	آشنا شو باش و چنین	جانب باز خوشی تن بجزام	در حرم وصال گیر آرام
تا کنی دوسه نو باشی	وز دلدارم خود جدا باشی	سعی کن یک نفس بگر قرار	زنگ هستی جان خود بردار
آینه دار یار جانی باش	در تجلی ذات فانی باش	پر تو از جمال آن دلبر	بهر از تاج خسروان بر سر
ای خوش آن دم که یار نوارد	برده از چهره دور اندازد	بیدلان چهره در ایند	گلشن از باغ وصل او چنبد
تا بچوبیل شوند نعره زنان	فانی از خود بوصل و لگران	دین بود مدعا عاشق نزار	که به بیند جمال حضرت یار
کردگار اگر کم لم بزرگ	لصقات و نبات بی بید	همه را از کرم تو ای میبود	برسان بر مقام اهل شهود

خوش آمدن بنفش
 که پیشتر سخن را اندک
 درخت عمل بکار کس
 را بادشاه هر دو جهان
 سر فرازی کند بهر دو سرا
 تخم نیکو هر آنکه از دل کاشت
 چون درخت نکل ببار آید
 خواجہ از بندہ چون شود و شود
 غم بین خور ز فقر و دلدار
 چون کشی محنت دل افروز
 چون نشینی بیایه کم نظر
 تا که درو مندی نکشید
 باغبان گر چه زخم خاک کشید
 نیست بی قبض و بسط و ساکام
 اگر کشی محنت نباشد غم
 وصل و لیدر بهتر از دو جهان
 بر تو از جمال حضرت دوست
 هر کجا خورده وصال نیست
 اوست چون اورش و دل
 هر که از جان طالب اوست
 بگذر از خویش حتی پستی کن
 بهر دست آمد ز روی نیاز
 رو به بنا و دل تو از کن

گفت تا باز سیم در زده پیش
 زرم اندر خزانہ کے ماند
 اینچنین بہرہ اش بہ بندہ
 بنواز و با شکار و نہان
 شود از بندگان خاص خدا
 میوہ آن بہان مان بردا
 در دو عالم ترا بکار آید
 خط از اویش نولید زود
 در میکش و دوا میداد
 دست در گردش کشی روز
 عاقبت ہوشی برآر و سر
 از پے آن شفای خویش
 ہم از ان خار و بن گلی چید
 قبض و بسط از دشمن بسطاکا
 یک رے در حرم شوی محرم
 کرد ہی جان خود بنواز از آن
 بہتر است از بہان ہر چہ در او
 اندران جای خود با نیست
 رشتہ دل ز غیروا و بسیل
 زلفش نگر کہ زنار است
 خود حجابی تو کو تہ است سخن
 کار این بندہ ضعیف بسیار
 پردہ بردار و کار ساز کن
 رو بہ بنا و دل تو از کن

شاہ دوران فتاد و تدبیر
 بزمان آورے پیر کبار
 تو ہم ایدل نہال نیکو
 ہر کرا آن نگار بنواز
 تخم نیکو بکار چون دہقان
 تا توانی بکار خشم نگو
 پس سبب انار طاعت کن
 کار میکن ز بہر خشناس
 خوی کن با جفا و محنت و غم
 غم کسی نے فرح ندارد یاد
 ہر شب نگذر دمار و روز
 چون شدہ سنگ آب در آتش
 بیل از صبر کرد و در چنبد
 تو ہم ایدل چنین بساط لول
 بنشین درون پردہ ناز
 راگان نیست وصل آن دلبر
 از ہشتت چہ سود و حوصو
 اوست چون از ان بکار
 بس طلبکارا و شوار و جان
 ست زنار زید ہستی تو
 کرد کارا تو نے پناہ ہمہ
 ای نور و زری رسان ہر
 بادشاہی و من کینہ گدا
 پردہ بردار و کار ساز کن

مرکب خود بر انداز بر پیر
 سر سبز کردے برداشیار
 بہرہ از گشت خویش تن بردا
 او ز روشنی سر افراز
 تا یکی بہفت صد و دران
 تا شوی بہرہ مند از براو
 بندہ خواجہ را طاعت کن
 راہ میر و میرس بپائش
 صبر کن در بلا و در دستم
 تا گوی دری کسی نکشاد
 چلہ و کے کہ دیدنی نور و ز
 گشت مرا ت رو بہ روشن
 آخر از وصل گل شد او خور
 شواند و کہین ز تو قبول
 چشم معنی بروی دلبر بلبل
 کام اول جان خوشگ
 بی وی اندر بہشت نیست
 مرہم انس جان بیا
 سر خود را ہیچ از ف
 بند را بہت خود از ف
 از سر لطف رہنما بہت
 بر درت آمد
 رسد از باد و

ز آنکه خاصیت از انسان را گر روی نیز پیش آهنگر هر دو تن چنینست خاصیات تا بدو در طبیعت بر سه	نیک بد هر چو پند او آفر جامه ات را سپه کند رنگ تو میان نشان نمره از کجا حکایت آن پیر و هفتان که درخت می نشاند	باطن او بدو و آنرا نیز در روی نیز پیش یک پس بر پیش مرد صاحب تو از روی شکوهی	بود در دهر پیر و هفتان بود تاج عمر او صد و هشت گذرافتا و شاه را بر دس جانب پیر مرکب خود را ند دو سه روز چونست عمر پیش گفت پیش که کس شغل می شنیدم که هر که او پیر است ای تو حال دیگران گشته سخنان تو نیست نامعقول بادشاهان که سروری دارند من اگر میوه زین شجر بخورم از نگوئی زیان نکند کسی حسنش گفتی او بدادی زر داد آن پیر را دم دو هزار چله دس مرا بسار آمد باز آن پیر جوابش گفت	بوالعجب غار فی سخندان چون جوان چاره نیست از تعجب فتادوری چه داد او از نزد خویشش نماند مکن این سعی آخیال اندیش بعدی سال میشود کامل تجربه کار و دل تدبیر است گشته جمل بیکران گشته بود از دور نیک بانگ هر دل عقل در خور و لشکری دارند بخوراند دختر و پسر هم گرچه تشویش غم خوردی و اگر آنکس شدی ساهل نظر در جوابش گفت پیر کبار سال نمی تانشد بیار آمد وز نگر تاجه در نگوئی شفت چون مرا بخت در کن گرفت	دولت او جوان ایس پیر می نشاند او درخت فصل بهار که چرا این درخت می کار و گفت با او که ای خرف پیر این درختان که این بیان بادشاه گفت کای خرق پیر تو درین روزها بخوابی مرد پیر گفتش که ای شاه کشور می شنیدم که شاه دور آن دیگر گشت تا بخوردیم آن سعی کن تخم بر زین نشان عاوت شاه عصر آن بود حسنش گفت با او شمع آن نظر کن بین چشم پیر بادشاه گفت حسن باد هر کسی کو نهال می کار و این درخت دوبار بار گرفت	در زبان آوری که آنکه شاه آن عصر و آخرم شکار نیست مکن که بهر پیر دارد پیر کشتی دل از جهان ببرد قرب صد سال بار بردار نیست در باطنت جوید پیر دیگر میوه تو نخواهد خورد تو هم از راستی بیچی سر عاقبت فاضل سخندان ما بکاریم تا خوردند و گران تا تمتع برند پیر و جوان سخن خوش زهر که بشنود که نگو گفتی ای حمید نصا که نهالم هنوز نازده سر چندان باز دیگر شش داد سالی یکبار میوه می آرد
---	--	--	--	---	---	--

هر که قدم در راه خدای نهاد باید که ترک غیر او که اول درویشی ترک است
آخر این توکل درست تر اعتماد او بر خدا بیشتر و قوت او زیاد تر است

در توکل نشسته بودم	صدق کیشی و خیر اندیشی	در توکل نشسته بودم	صدق کیشی و خیر اندیشی	در توکل نشسته بودم	صدق کیشی و خیر اندیشی
بود دلم نشسته فایده نداشت	شهره عصر خود بشینی بود	بود دلم نشسته فایده نداشت	شهره عصر خود بشینی بود	بود دلم نشسته فایده نداشت	شهره عصر خود بشینی بود
گفته مرآت روی حضرت یار	که بجای نبودش اندیش	گفته مرآت روی حضرت یار	که بجای نبودش اندیش	گفته مرآت روی حضرت یار	که بجای نبودش اندیش
دید و دید اش خدا دیده	بصفات حمیده کرده بدل	دید و دید اش خدا دیده	بصفات حمیده کرده بدل	دید و دید اش خدا دیده	بصفات حمیده کرده بدل
گفت آن رهنمای پاک اندیش	خواند نزد خودش ز بهر خدا	گفت آن رهنمای پاک اندیش	خواند نزد خودش ز بهر خدا	گفت آن رهنمای پاک اندیش	خواند نزد خودش ز بهر خدا
در همه عمر گشته ام صائم	زندگانی کنی سحر تا شام	در همه عمر گشته ام صائم	زندگانی کنی سحر تا شام	در همه عمر گشته ام صائم	زندگانی کنی سحر تا شام
ورنه باشم صبور در بهر حال	نستام ز کس بدر و ویژه	ورنه باشم صبور در بهر حال	نستام ز کس بدر و ویژه	ورنه باشم صبور در بهر حال	نستام ز کس بدر و ویژه
در تکلم بسان گل خندید	نیست یک جو غمی ز ایام	در تکلم بسان گل خندید	نیست یک جو غمی ز ایام	در تکلم بسان گل خندید	نیست یک جو غمی ز ایام
در دلش نیست خیر ازین	چون سگان با همین صفت	در دلش نیست خیر ازین	چون سگان با همین صفت	در دلش نیست خیر ازین	چون سگان با همین صفت
این صفات نیست خاص کار انعام	ورنه در روز شب همین نگردد	این صفات نیست خاص کار انعام	ورنه در روز شب همین نگردد	این صفات نیست خاص کار انعام	ورنه در روز شب همین نگردد
گفت کای برگزیده معبود	خوشی را محض دارد ات کنی	گفت کای برگزیده معبود	خوشی را محض دارد ات کنی	گفت کای برگزیده معبود	خوشی را محض دارد ات کنی
دیدم روزی که رانده ای	زندگانی تراست در چه مقام	دیدم روزی که رانده ای	زندگانی تراست در چه مقام	دیدم روزی که رانده ای	زندگانی تراست در چه مقام
آن بختیج تر از خود بدیدم	برسانم بدو که این مروت	آن بختیج تر از خود بدیدم	برسانم بدو که این مروت	آن بختیج تر از خود بدیدم	برسانم بدو که این مروت
به که با کافران جهاد که	که کنم شاد و پر دشتی را	به که با کافران جهاد که	که کنم شاد و پر دشتی را	به که با کافران جهاد که	که کنم شاد و پر دشتی را
به نیکویی شود و خست	نفس خود را چنین حاکم	به نیکویی شود و خست	نفس خود را چنین حاکم	به نیکویی شود و خست	نفس خود را چنین حاکم
صفت بدشعار شیعی است	صفت به نیک نوحی نیست	صفت بدشعار شیعی است	صفت به نیک نوحی نیست	صفت بدشعار شیعی است	صفت به نیک نوحی نیست
دل مردم با خنود	نیکوئی از بدی بود بهتر	دل مردم با خنود	نیکوئی از بدی بود بهتر	دل مردم با خنود	نیکوئی از بدی بود بهتر
هر که دیران کند	که ندارد دلی و جان بهم	هر که دیران کند	که ندارد دلی و جان بهم	هر که دیران کند	که ندارد دلی و جان بهم
بر از و نیست	بلک او بدتر است از شیطان	بر از و نیست	بلک او بدتر است از شیطان	بر از و نیست	بلک او بدتر است از شیطان
تا از و افتد	پس برود و در باطن آدم	تا از و افتد	پس برود و در باطن آدم	تا از و افتد	پس برود و در باطن آدم
دل نادانی	هم زدوری او از قریب	دل نادانی	هم زدوری او از قریب	دل نادانی	هم زدوری او از قریب
	خوشی را از کجی تو را		خوشی را از کجی تو را		خوشی را از کجی تو را
	گرید انانیت است		گرید انانیت است		گرید انانیت است

ناگهان دید آن کلیم اندام
در زمان بهم در دشت افتاد
اگر این ز برم بخود همراه
ای خوش آن مفلسی بی چراغ
کیسه افکند و رفت از بران
بیشتر از سلام گفت و شنید
گفت موسی که چیست مشکل تو
گر تو داری خطاست فتن تو
راه پر خوف و دشمنان بسیا
ورنه طوق شود و گردن تل
هر که راحب مال و جاه بود
ناج بر فرقت از نهند شهبان
رنگ دل از گرد و دشت دنیا
دیر مار از چینی برد جان
دین و دنیا بهم نیاید راست
صب دنیا که حق حرام گرفت
روی از دینی دنی برتاب
خانه دل اگر کنی معمر
دل نظر گاه خالق بکشد
اندر آن دل که پاک باشد
نه در آن دل که وقت کرد و نیاز
کار دل کی بعقل آید راست

کیسه ز رفتاده در سیر راه
ز چو پروانه شمشاد
زود در نهر شوند از آن آگاه
ای خوش آن نگرانی و فتن
بچو مردان گذشت از آن
حال و احوال او از او پرسید
زین همه ترس بیم حاصل تو
بلکه مارا بلاست دیدن تو
غافل از زویش مشورتها
نتوانی پرید یک منزل
یوسف حسن او بچاه بود
نشوی شاد و خرم و خندان
از خودش گر جدا کنی دوست
حب دنیا را باید ایمان
کفر و ایمان بهم نباید خواست
در دل تو چرا مقام گرفت
خیز چون سایلان شود و خواست
نظر و دوست را شود منظور
هر که او را طلب کند اینجا
صاحبش و زویش و فرارش
فکرهای غلط کند آغاز
زانکه آینه خدای نماست
پیش ازین سرتیغ بگویند

دست او چون بسوی میان
در فکر باند و غم آن
من بشویش و غصه در مانم
عاقبت گفت آن حیدر
یکد و منزل گذشت تا غبار
که درین راه نیست درد آیا
کیسه را که من ز کف دادم
در نداری خلاصی از غم و درد
بچو موسی ز نقد و نسیه خویش
هر چه داری ز نقد و نسیه
هر که بخرید نیست در ره دوست
تاج شاهی که سر بسیر کمر است
سدره است مال ملک جهان
هر که مال و جاه بیشتر است
دین و دنیا بهم بسیر نه برند
روی در ملک جاودان آور
خانه را که دیو دو باشد
خانه دل اگر کنی آباد
نه در آن دل که دیو دو باشد
چو در آن دل بود که آینه است
اندر آن دل که نقش غیر خانه
صفت بل دل همین باشد
رو تو خاموش باش قطب الیقین

بر گرفت و بسی پشیمان شد
در زمان برگرفت تمام آن
ز رستا نند بلکه هم حساب نم
که بخر غم نباشد از زو مال
دیگری در رسید از دنبال
راست برگو بمن برای خدا
مهر او را بیا و در دادم
خارج از دزد و در نهرانی می
در ره قهر بگذرای درویش
نکنی نیم جو بر آن تکیه
مغز او که جدا شود از چو
زود از سر نه که در دست
زهر مار است بیش یا کم آن
استحسان کرده ایم شیره است
آتش و آب هندیکه گرانند
بزرگ معمری جهان آور
کریم کوبی از خرد باشد
جانان ایند غم شود آید
و ندر آن حرص فی حد و با
عکس دلبر و دو معاشه است
هیچ چیزی ز شتر شیر نمائند
هر که دانند حق چنین باشد

ن از فریبش
پیش آن درویش
داشت آن خدای
مام خالق یکیتا
راش بخلق عالم ده
یک در صحت حقایق
ون سلیمان شنید آمدش
فرب یکسالی رفته و گشت
بچو سوزن ز تاب و غم بگذاشت
چون فرو آمد بدلم بدان در
چون دعا کرد مرد پاک نهاد
من باید بر در آن غار
چون سلیمان شنید حالت او
گفت ای کردگار پاک الهی
ای بسا کس که رشکاری یا
و آنکه را دور سازی از در
که گداز را بطرف راه دهی
بند باز اگر کنی معصوم

قاصدش سوی او روان گردید
همه از روی صدق سر پیش
قتله خویش ساخت و کفشد
بیکی از فرشتگان سما
بابه خاص و عام هر که بود
یکسان که بود آن لایق
گفت پر بخشید از بدش
تا خبر آورد از آن درویش
خویش را اینجا کاش انداخت
در درون بود مرد بسیار
در همان دم قبول حق افتاد
تا رسید نو بسته بن یکبار
در گذشت از سر سیاست
تا امید از تو نیست که مطایق
از تو ای بادشاه یاری یافت
حجت سخت آوری در پیش
سند و حجت با و شاه ده
طالبان را اگر کنی مظلوم
احدی را مجال گفت گنج

رفت بدو در آن جسته مقام
یکی را بنام شریب صاحب
فاتحه خواند آن نکو کردار
که قبولست از ره در خواست
آن فرشته در آن مقام نکو
بدید از انتظار بردار
تا رود هر کجا سهر آید
دید بدید که کار او چه پدید
گفت ای بادشاه بنده خوا
یکی زیشان را در و صدق
بود یکسالی جمله خلق جهان
بعد یکسالی طالع مرد داد
روی بر خاک ره می آید
بهر تسکین خاطر آن مرد
تا کس را از خاک برداری
که شمس را فقر بنده کنی
عارفان را اگر کنی دلش
و نه وی اگر بکونی
کاین چنین چون آنچنان در
احدی را مجال گفت گنج

بر در غار او گرفت آرام
از آن بزرگ التماس فلان کرد
گشت قبول حضرت جبار
نال آن ضعیف بکیم و کاست
آمد و جای کرد بر در او
تا شود سوی حضرتش ناچار
نگذد دیر و در تر آید
بجز از راستی شفیع ندید
باش تا حال خویش گویم باز
کرد از آن پیر التماس دعا
از صواب و دعاش فیض کسان
نوبت فیض حق بن افتاد
بر در کردگار منی نالید
گو نیاز بد گشت آورد
صد نیز از آن بهایش
خلعت او ز فقر بنده نمود
همه را دور سازی از در
در دل سنگ لاله زار
تا بماندی نیم آید

فانغ از جور طه
سیر میکرد دعا
زاد را بی نداشت آن بهر
طوف میکرد و دیار و مزار
بچنین آن ستوده جبار
بهر دم از منزل که گذران
ساعتی کس ندید یکبار
در بلاش که روز غم خوش دل

حکایت موسی علیه السلام و کیسه در راه دیدن باز بگذشتن و دیگر از بصره در آن روز و آن اشیا
در ره بود موسی عمران
مکب او بود جز پایش
در بلاش که روز غم خوش دل

لب لب لبم چو در تن آمد زلف و امم استی حال لبان چشم بوم که بصر باشد هر که او تن چو سوی گرداند یاورائی بدیده مجنون بعد از آن هر کجا نظر فکنی زنی طعنه بر گل رویم تا به بینی جمال حضرت دوست تو ز غفلت روی بهر جاس نیست در آفتاب هیچ قصه زندگی تو از ولایت دست پرده غفلت از دیده شود برگزیده تر از هر دو جهان این همه علیها ز غفلت تو ای ز غفلت تمام سرگردان	گرفته از کار خالق یکشاید بهر جنبون و بهر سر زانه از مه و مهر نه خبر باشد سر سوی میان من داند مهر غیر از دولت کنی بیرون صورت نازنین من بینی جان فشتانی ز بهر هر موم من غر جانت چو خوی کرده است غافل از حسن عالم آرای تو بسایه نشسته زو و دور آمره مهر بهت زو و نجست در همان لحظه یار دیده شود بچ در باطن تو کرده نهان غفلت راه بسته جانیده تیر کرده بجرص خود دند	سر زلفم بلا که ایمانست گل رویم بهکس مهر و مهر از یانم بسے تو نه خبری گر چو جنبون بکنج تمنائی بهمان دیده چون کنی نظر هنگی محض روی من کرد حرص بگذر ای خیال الهی او درون دولت مقدر دارد یار با تو درون خانه دل رخ و لدار که خلل دارد لیک تو غافل از ولسار این حجب باهمه ز جانت گنج با تو تو کد گشته پرده غفلت از دیده راسی در پی حبه زو چه حسام	حال عشاق زان پریشانست وز شب روز که صبح است بے بستر بیان من بزی زنگ هستی ز دیده بزدا کی توانی ز خود دی خبر فلح از فکر اوسن کردی پاک ساز از بخار دیده پیش با تو از لطف خود نظر دارد تو چنین از وصال و غافل دیده تو رگ بیل دارد مانده در زیر پرده پندار ورنه او و بروی طالب بهر یک چه بے نو گشته لذت وصل یار ادا دانی شده به پیرا و نه آرام
--	---	--	--

حکایت آن درویش که رشته محبت از مردمان گسسته بود و در پنج غار که آرام گرفت و کوه
هم آواز گشته و بسکوت شغول شده

ساک بود از جهان و لنگ نه و را بهر مان و نه یار شاید از ره حجاب بر خیزد شاید از دل بخار بزاید شاید از بندم خلاص شود برین میگردد شت احوالش	جانب کوه کرده بد آهنگ بر ریاضت نشسته در غاری یار با جان او در آینه زد ولبر او جمال بنساید محرم سازد از خاص شود خلق واقف شدند از حاکم	مندی چون در آن قرار گرفت روز شب در رضا امر الله شاید از شیرگی جدا گردد شاید از بنجودی کند پروا شاید آن یار دل فرو آید یک بیک می شدند تا بر او	کوه را بهر خود حصار گرفت سر بهی زو بسینه آگاه محرم خاص کبریا گردد تا بکار خود شش شود و ساز شب تاریک و فرو آید رو نهادند جمله بر او
---	---	--	---

نورانی در رباعی	نورانی در رباعی	نورانی در رباعی	نورانی در رباعی
بند را عشق آشنان بر بود	که فراموش کرده بود و بود	کشت قانی بدلیز جان	آشنان قانی که میدانی
در دل هر که عشق راه کند	گر بود بند باد شاه کند	ای خوش آندم که دلیر بیا	گذر که افکند لکلیه ما
یا بقلب شوق پیش کند	من و ما به نر ز خوش کند	نگذرد بسوی ما نظر کرد	ندیم از و بود خود خبر
اے تو شاه جهان ما بنده	همه از فعل خویش شرمند	گلشن تنگ ما مقام شده	شکر بود مرغ دام شده
همه باطن سیاه و دل شیر	باد و دود بخوشد همیش	حرص در باطن همه محکم	رگ و پوند را گرفته هم
دل زو سوا اس بر زبان جا	میرود و میرسد سودا	مگر شیطان فریب راه هم	آرزو ما شده اله هم
ای دل از خواب چو بیدار	بر غفلت از خوشی تن بر دار	عاقبت روز مرگ پیش است	هر که غافل شست کبک پیش
این قدر کار پا کن آغاز	ساعتی با خدای خود در دار	نمود سودا زان فرزند	مگسلی زود از همه پیوند
خویش و پویند اقرار تمام	بند را بزند جلگی اے خام	دل خود را از خواب کن بیدار	گوشه گیر و گوش ما خود دار
ذکر حق کوئی در شب و در روز	شیخ دل را بنور آن افروز	دل چو آئینه صاف می باید	تا در و روزه یار نماید
هر دو عالم خلاف دل آمد	هر که شدت خلاف پیدا	دلر بانی که دل ر بودار ما	قدر دل را شناخت او حقا
	شرف آدمی ز دل باشد	هر که را نیست آب گل باشد	

دیدن شاهزاده لیلی را و پشیمان شدن و جواب گفتن لیلی او را

لیلی در رباعی	لیلی در رباعی	لیلی در رباعی	لیلی در رباعی
بوی شاهزاده نکو پیکر	در ربه میگردنت بالشکر	ما که از دور روی لیلی نمید	مر که خود را راه باز کشید
گفت نیم جمال آن دلبر	تا چه آید ز حسن او نظر	دید چون رو او پشیمان شد	در نگاهش لب پریشان شد
در تیر باند و مرکب راند	با و ریش از آن سخن براند	که بدل حیرت عجب دارم	برده از سر خویش بردارم
چون نظر سوی لیلی افتاد	بیچ مقبول طبع من افتاد	بچو او در جهان هزار اند	هر یک از حسن دلربا یاد
از کجا خلق وصف او گویند	وز چه رو جمله درش اویند	از کجا عاشق جمال می اند	وز چه رو طالب صال اویند
از کجا قلیس بقیار و دست	طالب حسن بیدار و دست	لیلی از دور این سخن شنید	شاه را سوی خویش میل شد
گفتش ای مرد کار نادیده	کلی از وصل یار ناچیده	نیست در چشم تو چو نور بصیر	که جمال من آیدت نظر
از سر تا پست بپای دست	عشق و شاهی بهم نیاید	سر و سرخیل مو شام من	راستی فتنه جسام من
قامت من بسرو ما در است	بلک سر و چو او بپای است	سر و قدم چو قامت افروز	راستی را قیامت افروز
ابروا نم بخوبی آمد طاق	جفت او نیست در بره افان	چشم من تیر در کمان دارد	دل عشاق را نشان دارد

بر او سیم و نهم پیش آورد	آن جوان با نر و خوشی آورد	کرد با او مصاحبت پر تاب	ری شمر بود گلشن تاب
وزنت کتاب آن بفرود	روز و شب کار و بارش آن بود	کار و بارش بگیرد گردن	گلشن تاب همچون پنا
یادش اندر کامرانی خوش	در فکر قیاد با دل ریش	وز تردد و چو سوی شد بار یک	رسیده همچو گلشن تار یک
اندک یار باد شاه آورد	شک و اسباب مال مجاهد آورد	همچنین روسیه حیران من	لجبا آدم کجایم من
آمد باز بر سر راه خود	از وطن یاد کرده از شه خود	رفت از کار با سرانجامش	ست از دل قرار و ارش
لایق تلخ شه سر باید	راه را نیز بر هر که باید	که بود راه سخت بی همراه	خیر ماند بر سر راه
روز و شب میرود ولی یکجا	بیدلیل آن کسی که ره پیاست	کی بقصر و حریم شاه رود	بر داد ولی دلیل راه رود
فراخ از خود و مایه سودا	بود لقصه مدته تناس	لیک مانند گاو و عصار است	و همان می برد که طیار است
رب بگفت و شنود و بکشود	هر دو با هم چو ساعتی بودند	آمد و ساختن غم سرور	نه با گاه قاصد از دور
ساختی کلبه مرا گلشن	لے در چشم بروی تو روشن	راست بر کوی کاشانی تو	گفتش ای نیک از کجانی تو
که فرح بخش و لکشان تو	باز بای یک از کجاست تو	بارگ جان من شده پند	لشت دل از جمال تو خوشند
در سر لطف از تو با خبر است	شاه را با تو هم چنان نظر است	تا ترا پیش آن بر هم کیست	گفت بکیم ز پیش آن سرور
عشق او هست همچنان محکم	باید و نیک تو شده بخدم	روز و شب طالب حال تو	همچنان عاشق جمال تو است
نگذارش بگفت چون و چرا	شاه گفتا بر دیا را و را	نه در آن کس نشست ز برخا	مثل اولین تو بر جاست
تا شوی از جفا و پر خلاص	زود بر خیز از سر اخلاص	گو شمال چندی می پایست	قدر روز و حال او دانست
روی اندر ره وصال نهاد	بند از کار خوشی تن بکشد	ملکت هند را طلاق بده	رو به اندر ره وصال نه
می ندانست سر و دیا پاک	ذوق و صفتش بود از بجا	زنگ از آنکند زود و چنگ	هر گاه نریش دیده شد
هر کجا دیده بود باز بندید	بر ره خویشین جو برگردید	بگذاشت چو گشته بود بدل	بر لطافت که داشت در دواز
گاه بیگاه راه می پیود	سالمادره وصالش بود	تا رفت از او کنار گرفت	خوش خوشی می هر دیاگر
عجب با با نهر بدل کرده	خویش را صاف بخیل کرد	شاه دانست کوز راه آمد	چون نبرد یک قصر شاه آمد
کرد با آن غلام عشق آغاز	بعد آن باد شاه بده نواز	بر او را و پیش خود بنشاند	در زمان در درون قصر نواز
عاقبت وصال باد شاه بدید	از غریبی و رنج راه کشید	کره از کار بسته اش بکشود	دولت آن غلام روی نمود
بود حیران ز خویش و بیگانه	بند و در قصر شاه مشرزان	شبه چو محمود گشت او و جویان	گشت محرم و در آن محو از

کم شود هم چو قطره در دریا ظاهرش مردمان چو دریا ظاهرش گر بجای ماند است ظاهرش گر چه صورتی دارد در به بینی که آن خلل دارد در با خلص آندی بدش	تا نباشد از دانه پید همه او را چو خویش ندارند در روشش بسی عجب است باطنش یک کدورتی دارد چشم و دیدت رگ بسل دارد هیچ غافل مباحث از نظرش در نباشد از سر و سودهش	نفسست گردد ز خود شود فانی ظاهرش گر خلاق در کار است اگر به بینی بصورت خلقتش ظاهرش بباطنش بود مکیان وزنداری تو فهم گفتارش خودش کن بعد قیام زویش هر چه گوئی و هر چه خواهی باش	است گرد و زو لبر جاست باطنش با خدای جناب است توجه دانی که مصیبت در وقتش دو نایب چشم کج نگران مکن از ابلهی توانکارش همچو طوطی زبان غیب آموز
--	---	--	---

حکایت پادشاه با غلام عشق بازی میکرد و بفراش مبتلا ساخت باز بوحال سائیدن بر سبیل شیشیل

پادشاهی غریب و دانا بود بعد یکچند در دوش آمد بسکه پاکیزه بودند اندامش شکر بادش چو بشنیدند بهمه خاص و عام شد دم از بند برگردنش نهاد از قهر بعد یکچند شاه فرزانه ز او را پیش پاد خلعت شاه از نقره آب بر خیت بر رخ زرد خاک اندوده بر زمین بر خیت همچو آینه صاف و زیبا بود آب و خاکش چو گرد و طبع گران لنگ لنگان بشهر بند رسید خوش خوشش در تصرف آوردند	خان غ از خفت گشته بکتاب بود که غلامی نزد خویش آورد بر دازش قرار و آرایش همه از روی فهم سخنیدند غیبت آن غلام کرد آغاز بسیاست بر روش کرد شهر گفت با آن غلام مروانه بعد اندوه رو نهاد بر راه نال و زاری و فغان میکرد خون دل را بر دکان بخیریت که در عکس جسمه اشیا بود تیره میگشت از تصرف آن ورود یوار آن تمام بدید همه او را چو خوشترین کردند	نه در او میبایست نه بخوار ساخت تقریب بکلام آورد عشق می باخت با جمال غلام بود شهنش در آن بیان ابله پادشاه چون شنید حالت او همچنان داشت عاشقی ب غلام که بهندت روانی بی سازم از حریم وصال بیرون شد وقت بجزان رسید و شام فرا سر اندوه بر زمین می زد بقای و منزه که رسید هر لطافت که داشت همه رخت مروانش تمام روی سیاه همه اعمال او تباه شده	نه در او میبایست نه بخوار بدی بهر خود بدام آورد پیش خویش نشاند و غلام حسد افتاد و در دوش ناگه آند اندر سر سیاست او در برایش میگرفت آرام و گراز دور عشق می بازم جگر او ز غصه پر خون شد صبر او رفت طاقش شد طاق وزالم دست بر چین میزد عکس آن در نهاد خود میدید همه بگذاشت در پس و پیش همه بودند مردم گمراه همه غصه را و سیاه شده
---	---	--	--

عاقلان در بدر تر اطلبند	وز نشان ز تو شده خرسند	عاقلان و ز نال بسیار	خو گرفته بگفتن ناسبار
هر کسی در طلب بهر وادی	در پست میدود و لصد شادی	از همه راه میتوان رفتن	وصفت ذات ابد بیان گفتن
لیک مردان راه وز ریزه	در ره وصل صاحب پیده	همه با یک دگر چنین گفتند	فراسرار را چنین میگفتند
که طلب گارا و شو از ره دل	زانکه دارد درون لثزل	از کثافت اگر برون آئی	زنگ هستی ز دیده بردائی
که ربان چو کاه بر باید	دلبر تو جمال بنساید	او چو گیرد درون جان ام	نذبی از وجود خود اعلام
گره بینی چشم او نگرس	ورگیر بدست او گیر	ور بگیرد سخن همه گوید	وز سخن بشنوی تو او گوید
این سخن گرنیکی باور	ساعتی کوشش من آور	طوطی را گرفته بد استاد	قصص ساخت اندر انشناد
بعد از آن کرد آینه روشن	پیش آن طوطیک نال و فن	بود چون مرد پر هنر عاقل	پرده ساخت در میان خال
تا نه بیند که در پی آن کیست	غرض مرد پرده دار است	مرد است او بود صاحب فن	کرد با خویش تن بیان سخن
طوطیک را سخن بگوش آمد	به اعضا ش در خروش آمد	در بین بسیار خود نگریست	تا نه بیند که آن صد است
همچنان می شنید آن آواز	جان طوطی فتاد در پرواز	چون نظر پیش وی خویش	طوطی همچو خود ملاحظه کرد
هم زبان گشت طوطیک باو	هر چه میگفت می شنید او	داشت ابا رهنس خود نظر	غافل از مکر او استاد هنر
در شب و روز هم ز بانش بود	هر کجا رفت هم عنائش بود	وقت گفتن جواب می طلبید	می شنید و ولی نمی فهمید
بچه طفل که هر چه می شنود	در سخن گوی آن بانش بود	طوطیک بود غافل و بینا	خوش خوشک گشت او زبان
هر چه میگفت صاحب پرده	طوطی از روی فهم پی پرده	طوطی و مرد هم زبان گشتند	هر دو گویا که یک زبان گشتند
پرده برداشت از نظر استاد	سر نهان بروی روز افتاد	ای سباز از بار نهانی	پرده چون برفت عیان
طوطی چپ داد و بیدار دور	همه را بروی او فتاد عبور	هر یک از جانبی سخن گفتند	راز های نو و کهن میگفتند
طوطیان را چون هم زبان گشت	طوطیک بند از زبان برداشت	ب زبان که داشت از سر و رد	حال و احوال خود بیان میکرد
طوطیان در تخریر سخنش	لال بودند چشم بر دهنش	بخیبر از عبارتش بودند	در جوابش سکوت فرمودند
بر پریدند صمد از بر او	همه بودند در دواز سر او	لیک هر یک از رو نادانی	سخنان گفته اند نادانی
آن کی گفت کین خریف شده	رشته عقل خویش داد و دست	آن دگر گفت کز خرد دور است	کز بد و نیک گفت معذور است
دیگر گفت نام این ابله	پرید و سخن کس کوه	این چنین است کار ازل اله	هر که باشد مقرب در گاه
هر چه بیند درون آینه اش	یار باشد در و معانته اش	هر چه گوید ز گفت او گوید	و آنچه بیند ز دیده او بیند

بار دیگر چو روبراه کنی ز دور و در ره فراق کنی بر میان بند ازالم ز ناز حسن او را چو صد غایت نیست کار عاشق چو رفته است از دست کا نچه دیری حجاب راه تو بود نیست شو تا زانه بیند کس چون ناز نشان و آثار است چون شدی از وجود خود وفا چون تو گشتی خلاص از دوری همچو قطره شوی از بحر جدا محرم خاص پرده دار شود لذت وصل در دل و جانش یار با یار خود نظر دارد ز آنکه دنیا را در غم آباد است تو در و همچو مرد لعبت باز خود جوایش نهی تو از سر دور بیکس با تو آنچنین نکند	قصه تحت و حریم شاه کند واذنی در دو غم و شاق کند کرده اند ره روان چنین بسیار غم دل را از ان نهایت نیست زود باید ز جان بشوید دست وان همه بند ها گناه تو بود هنری به ازین نه باشد پس نکند منع هیچ دیارت لذت وصل یار را دانی داد بستان ز روز مجبور تا شناسی خدا را بخدا واقع از سر کار و بار شود یار باشد همیشه همانش داند آنکس که زو خبر دارد وین مدارش تمام بر باد است کردنی کار بار خود آغاز تا فیهی بخود بس زن و مرد بسیج حاسد ز کبر و کین نکند سخنی چند با تو گفتم راست	چون به پیشند خاهاگان بدین نشیند بکنج محنت و درد که نهد روی در ریش صید بار دست شو یز کو ششک بیان ویدن روی یار آسان نیست بیدلانی که عشق و زردیدند بگذر اول ز فکر بود وجود نیست شو تا بقای او بینی هم نشین شود گر حضرت یار نکنی تا فنا خود حاصل ای خوش اندم که عاشق صادق رو سوی حبیب باشد و گر شود لحظه از و غافل ای دل از مهران و آن کس همه اسباب کار و بار جهان چون نداری زبان گفتار آنچه با خود تو میکنی بحق صورت چند در نظر دار کج تصور کن که عین خطاست	دور ساز ندان آن زمان ز برین وز همه کار و بار خود به برد سیند دور از درش ناچار شود ایمانش کفر و کفر ایمان گر بری تحفه به از جان نیست چاره کار خود همین دیدند تا شوی محرم مقام شهود چهره و لکشی او بینی فایغ از هر چه بود زان آثار حاصل نیست زین بهر دلیل مجلس انس را بود لائق واقف از سر او نباشد کس پرده باور نظر شود حاصل یکدم از یار خود بشو غافل چون طلسم است و نظر عیان تا گوید بتو سخن یار نکند هیچ کس مگر محنت تا دران صورتی خط در است
---	--	--	---

حکایت استا و نیز در که طوطی را در پس کرده بود و با او سخن میگفت تا سخن گوی و سخن دان شد

ای خداوند خالق دو جهان نیست جانی که منی تو زنده شود ای تو کرده درون جانها جا	عالم ستر آشکاره و نهان یا زبان که منی تو زنده شود لیک پنهان ز دیده غمی	در همه ملک و در همه جا ای تو استاد نقش و کاشانه هر که نخل حیات خود بهرید	هر کجا جو محنت تو پیدائی ای تو همان و صاحب خانه دید وصل ترا بیدید
--	--	--	---

بعد از آن نمریش آید چون در آید درون تاریکی خضر جانش چو راه بید برق ز آسمان و اصفیات بود چون شد زنده از عمارت حق لطف مردان حق بود بهره بج چیزه حجاب او نشود میرود که نشیب و گاه فراز سهر و سحر است منزل دیگر همه بر هم در و بر و می نیاز ستر راه حسد انمان باید نیست یکدم قرار در جانش سیراطن چنین است پاکان نقلت خاک از و گریزان چشم جانش کی شود یقین ندسته دارد و زبانش نه حال او بر زمان دگر گشت انگه نرفته نیست انکارش با وجود چنین فنا هایش ز به و دیگرش پدید آید یادش آید غریب و دور حسن خوبی ز حال بنساید خود پسندی کنان میداد	هست یانیت گویم آید ز پیش همچو موس بود ز بار کی آب حیوانش در نظر آید آب از چشمه حیات خورد بدر آید ز تیر گه مطلق هم بتوفیق حضرت آمد همه او تراپ او نشود در رحمت بروی او شد باز وقت قرب است وقت خوی جانب یار خود کند پرواز کر برم نام زان نشان باید یا دنا پذیر کفر و ایمانش روشنی این چنین است خاصا روح را وقت سیر و طیر است در لباس شبر بود حق بین حالتی دارد و بیانش نه از تحیر دلش همه خونسست و آنکه رفته چنین و بدبارش بنست باقی بنیاز یکتایش همه اعضانش چشم و دید و ز غریبی و رخ مجور تا از قیل و قال بر باید کار بر خویش کنان آید	در سیاهی خود آن منزل نشیند درون خلوت تنگ چون بگیرد در آن مقام آید زنده گردد ز شوق و ظلمات جسدش را از آن حیات آید تا ترقی کند از آن منزل لیکن نفس به قرار آید پروانه که آیدش در پیش زود باید از آن خبر آید ای بسا پردا که در راه است هر زمان بر کسب سراز جای و ایما میرود بجانب دست در ره او عجیب و ریا است در چنین جای عقل بهدم نیست وقت تقریر یافت و گفت و بان کز بر آتش برند افروخته است هیچ کس را خبر ز جانش نیست کس را سر از آتش آگ نیست فانی هر حجاب میگرد و دیده دیدر چنین میدان انگند میل این جهان دیگر خود نمائی کند در آن منزل حسن مطلق طلب اگر مودی	با تو گویم که چیست آن حال از سیاهی نخست با خود جنگ میرد از هستی خود مش تها هم چو ناهای درون آبیات حق برود و تجلیات آید ماز بالا روان کن محل می وحدت هفتشه در جانش پرده داری بخوابد ازین پیش سین و سبزه که در نظر آید اگر گویم تمام اگر است گوش کن حال سرو پا این چنین رفتن عجیب نیکوست بعضی آن آب و بعضی آتش است جانه خصمست و گوش محرم نیست حیرت افزو و گنگ گشت زبان در بر آتش برده فروخته است عقل تمیز این مقام نیست ذاتش و فهم مرد این نیست نقش غیرش خراب میگردد هر سر مو بضع او نگران یا دنا که دانه این جهان دیگر کار سالک شود بر مشکل در ره عشق صاحب دوی
--	---	---	---

گاه بیند مقامهای سفید
گاه اسپان نورگشته سوار
خوش خوش از طور سر برآرد
اینکه آورد پیش نظر
هر چه در باطنش بود پنهان
در غرور افتد از سر پندار
بعد ازین طور روح در اطوار
صورت خوش لقا پیدا یابد
گاه وارسته گردد او خیم
گاه در مشرق و گه مغرب
گاه اندر زبان خلق خدا
گاه در ملک دل کند منزل
گاه سیرش فتد بر اهل قبور
چون در آینه اش جلایند
میرود گرم در ره تحقیق
چون ترقی کند از ان منزل
عاشقانه گشته سرو پایند
زهر دنیا که خورد آن بخوش
زان مقام دوم تو سر بر کن
فانی آن مقام میگردد
جان شیرین خویش در باز
چون شود آن مقام ملکوت
باز چون صوفیان صفائی

گاه بنید بلال و گاه خورشید
بهمو برق جهنده اش فشار
مرغ روحش یقین برآرد
تا به بیند که چیست عیب و هنر
بیکمان آورد نشانی آن
که ترقی شد از همه اطوار
با تو خالصیتش کنم اظهار
که در بسته را کلید آید
گاه با اولیا شود همدم
که به بطحا و گاه در لیس
گشته بر خاص غلام عتقه کشا
تا بداند که چیست دان حاصل
تا بداند که چیست اهل حضور
جزوے از حسن کبریا بیند
کاشمیان و لیسیت عجب شوق
سوس بالا رود کشد عمل
پای همت بر آسمان سایند
یا در هر شش و هندی کم خوش
با در بهری لباس در بر کن
اندر انجا امام میگردد
تا مقام دگر وطن سازد
بمقام دگر شود مسکن
در مقام دگر کند منزل

گاه در باطنش جدا بخدا
تا ترقی کند از ان میدان
استقامت گرش بود همراه
قابلیات خویش دریابد
عکس استیلا تمام دریابد
مستور در باطنش ظهور کند
روح در ملک تن بخوش آید
آن تجلی روح باشد پس
گاه سیرش رود بر کوزین
گاه با کشف و با خبر گردد
گاه در خویش علت بیند
همه فکر و خیال او داند
حال اهل عذاب دریابد
ای بسی عقبه پاک و دره است
عالم ملک زیر پاے کند
زان مقام علا چو بر جوشد
بال همت کشاید از هم باز
رفر گویم از ان مقام ترا
در مقامی که ملک مرد شود
چون بجا صیتش شود موصوف
هر مقامی که هست در راس
آن مقام دگر چو دیده شود
خلعت کافوری فکنده بر

افکنند عکس چله اشیا
جانب دیگر آورد جولان
شود از ملک جان خود آگاه
از وجود خودش خبر یابد
اندک اندک از ان گذریابد
تا از ان در طه او عبور کند
از می شوق در خوش آید
می فتد در غلط از و هر کس
بدنه این بود در آیین
واقف از حال نیک گردد
که جهل ز آدنه بیند
چون مسلم که لوح بر خواند
روی خود زان گروه برآید
که ترقی کند از ان نیکو است
قصد رفتن بدان سرای کند
خلعت نل قام در پوشد
تا ز بالا ترے کند پرواز
سی کن تارسی تو هم انجا
زان تصرف ز خویش فرود
میشود در صفت بدان معروض
از فتنه کسند گاه اش
مرغ جاننش ازین رسیده شود
یعنی کافور گشته پاتا سر

دل مجروح و دیده خوان باب	بود از بجز بار خود بیتاب	نه حدیث نو و کهن گوید	نه زخلقان کس سخن گوید
شادی و عیش را طلاق کند	وادی در دو غم و ثانی کند	زهر داند اگر شکر باشد	شغل دنیا مش و مهر باشد
پیش و کم پیش او بود یکسان	سهل گیر و مدار کار جهان	خو کند با جفا و درد والم	بشند بکنج محنت و غم
پیش او مدح و ذم بود یکسان	خو کند با جفا و جور کسان	غم امر و ز فکر سر دانه	در دلش مهر بود و سودا نه
طبل محنت بنام خور گوید	درد و اندوه و غصه طلبد	تا که در وی سلامتی آید	شرب او سلامتی باید
بجو انان از گنه تاب	بغیر نزان حاضر و غایب	تا کند ملک جان خود محو	الم و درد گیر د او مزدور
نظر لطف کن بحال همه	از کرم عفو کن و بال همه	بدل عارفان و خاصات	کرد کار با لطف و حسانت
	و قنار بنما عذاب الشار	جمله را سوی خوشی تن نه بار	

در سلوک و مقامات آن درویش سالکان سبیل اجمال

وز جانش جهان منورین	چشم بکشت و حسن دلبرین	زنگ سستی ز دای و دیده کشا	ای دل از قید تیرگی بدر کشا
وز کند ورت خراب منزل تو	چسبست چندین سیاهی تو	همچو جان جای کرد و درگ	تو غفلت بخواب مدودی
همچو آئینه صاف و روشن باش	باش دائم بگردل فراس	تو چنین دور او چنان نزد	خانه تو ز معصیت تاریک
همه حیوان به تو قرن تا که	دیو و دواب تو بهشتین تا که	در معنی بروی او بکشتای	صیقلش ده بنور ذکر خدا
وز سر صدق کار وانی کن	ز و بر خیز و پهلوانی کن	وز خداوند پاک شرمند	باک ایشان خدا و تو بنده
هر چه غیر از خداست شکست	نه بهین و یو و دکه در دست	قتل فرماید جمله را آنجا	همچو مردان به تیغ و دوسر لا
همه را دور ساز و از بر خویش	تا ترسد ز شکر بد کیش	پر دلی هم چو شیر می باید	پهلوانی دلیر می باید
تا شوی از حیات بر خوردار	هر چه گوید چنان کنی ز نهار	جانب دوست راه رو آید	جدا زان حال می تو آید
هر کجا آید و نکو آید	هر تشنه را تا فرو د آید	قاصد باشد از بر عبود	بند به آید ترا بملک وجود
گلخن تنگ را کند گلشن	سر حق در دلش کند سکن	ستواری بطاعت ثقلین	له و را کرد خواهی کوفین
گویت چسبست نذرین حاصل	بود آن طور قال باین	بلکه استلیم جان معطر از و	چشم دیدت شود منور از و
تا به بینی درون خود اسرار	ول منور شود ازین اطوار	شکر با طنت مزید آید	لو کب طاعت پدید آید
گاه حوصله دگنی در سیلاب	گاه دریا و گاه چشمه آب	در کنارش نشسته به رویا	گاه سبزه و گاه آب مان
نقش نجم بر دکشیده شود	گاه عرش مجید دیده شود	تا باید ز جان سالک رنگ	گاه باغ و شکوفه با همه رنگ

<p>این سخن پیش طبع بکشان ای برادر جهان بقا کند نشوی زال و هر را دانا د هر که دل در بقای او بندد</p>	<p>همچو کوران و حسن نامه شان عمد بند د و وفا کنند کو چو تو صد هزار دار د یاد بر سر ریش خویش میخندد تا امید از تو نیست قطلبین</p>	<p>راست ناید بیک دیگر گز باو شایان که از میان رفتند مشتو پند او که قلاب است کرد کار را بحق روح رسول شکر گردانیش بابل حقین</p>	<p>مشتو و صوت کوکش که بر گز دست خالی ازین جهان رفتند راست همچون حباب آب است کا پنجه گویم کنی بلطف قبول</p>
<p>در بیان طریق اهل صفا این لطیفه نه رای طبع من است مرهم ریش در دمنده است غافلان ز از خود کند آگاه راه انصاف را به پیش آرند سخن نام که یکسر الهام است چون توفیق دوست گشت مغ دل کرد از بدن پرواز سخنان مرا تو کن نامه نشوی بهر نام آن دل تنگ می تو از دست دلبر ساقی نقد سستی بده بها و فنا یک زمان از وجود خود وفائی لذت وصل را کسی داند هر که ترسان بود ز دادن جان لاغر و زرد گشته همچو بال گوشه خلوت اختیار کند</p>	<p>سخنان روی داده است مرا بلکه الطاف فضل و المکن است حز جانیهای ستند است ساکنان را نشان دهد از مر خویش را بهیروقت بشمارند گر ز آغاز گز را انجام است خواستم نامش آورم بقلم بر در دوست ناله کرد آغاز بهز این بادیه ام بده جان که نهادیم نام آن می تنگ بگذر از خویش یارین باقی وارها خویش را از چون جدا محو بودن ز دلبر جانی که ز بستی خود جدا ماند نه بر دگویی عشق از میدان بر ریاضت نشست سال سال ترک سودای روزگار کند</p>	<p>ای نوسیم براس خاطر جمع فیض خلوت سرای انس است عارفان را اندیش بود خواه عمر محبوب میکند حاصل بدعای زبده یاو کنند معنی اش چون ز عمام علو است فکر و اندیش هیچ سود ندارد که مرا یا مفتوح الالباب آنداز حق بسوی دل الهام بادیه در جام ریختی کن در ره عشق سر فرازی کن جام وحدت بخش در دست لذتش را بده بهر دو جهان هر که در راه عشق یکدل است مفلسی غم کشیده باید بر طریق سلوک عادت خویش گوشه گیر و از همه عالم</p>	<p>تا در روشنی مجمع چو مجمع مونس سینه های آگاه است غافلان را غیب و جانگاه است زنگ هستی بهین بردار دل راه نارفه پلشت پازند بیگان او در عیب نقص می همه را بنده بزرین بگذاشت سخنان رویدا از هر باب که به بخشیم باده ات را جام بگذر از خویش حق بری کن بگذر از خویش عشق بازی کن فارغ از طعن خلق و جور و رب که نباشد وصال یار از ان سرکوی فناش نمرالست غرق در خون دیده باید هم زیگانه و در هم از خویش نشود رام بابنی آدم</p>

سر و پایش تمام آب حیات
چون مریدان بخدمت پیران
از سر صدق را دوت آوردم
ز اول کار تا نهایت آن
هر چه بودم ز پیش پا از کم
داد امام کردگار حسان
رو نمائی تو بندگان مرا
سر نیچیم ز بندگی کردن
بار دیگر رسید الهام
کز فرمان ما بهیجی سر
وزنه عاصی شوی بدر که ما
یک بیک آمدند حلقه شده
یک بزرگ دران میان
برورد دست ناله پس کردند
گفت خواهر رسید از تنه ما
گشت پیدا سرو فاکیشان
کار من زان دعا در گون شد
گفت زنده ازل الف صغیر نه
تربیت کن چنانکه می کردم
قرب پنج غریز تحسین است
من نگویم کی از ایشانم
ویده بکش جمال دلبرین
این زنگ خورده را بنین

مصطفی زاز جان دل صلوات
بودم اندر جمال او حیران
بجانبش انابت آوردم
از تجلی حسن و غایت آن
پسپندند خواجہ عالم
به بیان که وصف آن نتوان
نابیانی نجات هر دو سرا
هر چه گویی نهاده ام کردن
آمد از کردگار پیوسته
کفر و رزی چو کافران در
و گرت با نیست در ره ما
حلقه در گرد این کینه زده
دو اسرار را چنین بیست
همه ما اسم حواله پس کردند
آن بزرگ جهان علی علا
آمد و جا گرفت با ایشان
کوشش هم را که بود افزون شد
نخوری غم نه طعنه اغیار
تصرف ترا در آوردم
بود در پیش دیده بینا
خادم و خاک پای مردنم
عرقه بحر کرد و گوهر چین
نفل حیوان شده بر کونین

چون نظر بر جمال او افتاد
او نظر داشت ثابت دل من
هر چه از خواب واقع بودم
همه را یک بیک بیان کردم
بعد از آن بگردن بچو کشید
کامی نشستن بکنج تنهایی
گفتم اے بادشاه عالمیان
لیک وقت فراق و تیران
کانکه فرمان ما نخواهد بود
زود بر خیز رهنمایی کن
بعد از آن گشت ادبی ظاهر
هر یک از فضل نور سجانی
رو بدر گاه من نیاز کنید
کز سر لطفت و محبت مروی
رخصت از پیش اتمی باید
دست برداشت از ره مکن
بعد از آن پیر بنده پیش شد
دست شخص گرفت با من داد
تا نگر و طریق من نهان
همه بر حال من گواه شدند
لے دل آخر برون از کتن
زنگ هستی ز آئینه بدوار
دُر ز صافی خود و رخسار است

محل هستی برآمد از بنیا و
حل میکرد جمله شکل من
وارداتی که روی نبودم
جمله پیش او عیان کردم
همه اعضا سبزه کوشش آمد
عیب نبود اگر برون آئی
من ترا گشته بنده فرمان
دیدن خلق راحت جان نیست
بیشک از اهل شرک خا هر دو
در ره فقر پیشوائی کن
مقتدایان در و پس حاضر
در لطافت چنانکه میدانی
همه از بهر او دعا خوانید
در ره دوست صاحب ذکر
گرد عا و کت بهی شاید
او دعا کرد دیگران آمین
زبان فصیح گویا شد
گر تو خواهد رسید بارشاد
باشد آن تا بود مدد جهان
بعد از آن جمله او برآه شدند
عمر گزشت کابلی تا که
تا در و عکس افکند دلدار
در سر دوست جمله شاهانست

بود موصوف باصفاف خدا از شجاعت که داشت آن سر هر که با او سرستیز آورد بهر آن گوهر یگانه علی قطره چون گشت فانی دریا شاه مردان علی شه صفدر دست او دست قدرت حق بود خاتم اندر رکوع تابش پید هر چه حق گفت او چنان بگوید سحق در دوش هویدا بود هر سر مو اگر زبان سازم من که باشم که وصف او گویم در دل هر که کرد مهرش جا بستم از دشمن علی نیزار	از آن سبب گشته بود راه از تن کافران بریدی سر بود گر رسته گریز آورد بود خواص بجز لم یزل کیست کوراکند ز بحر جدا همدم و همزمان پیغمبر در خیر از آن سبب بکشود خاتم چار یار خود را دید هر چه او گفت حق بهمان بگوید بلکه حق را درون او جا بود نشان وصف او بیان سازم بس بهنیم که پیروز اویم علم آنرا چو مهر کرده در حق گواه است اندر یقین	ووالفقار من از آن ده ستر در خیر کشتاو کافر گشت منظر جمله عجایب بود هر که در بحر وصل کم گردید بار دیگر ز عجم بدر دار معطفی شهر علم لم یزل شاه و نذل سوار خوش کردار نور اسرار در دل جانفش بود ما مور امر حق یکسر وصف او در میان نیکن بود زانکه از ستایش قفا باشد هر که او سر و چنین دارد دشمن او فسرده است چون هر که چون قطب برین که ای	که سر از اهل شکر بر میشت روز جنگش ندیکس نشین زانکه بر نفس خویش غالب بود او نشان گشت بار گشت پند وصف گویم از آن سپه لار در آن شهر را کلید علیست هر که چار رفت سرزد از کفار میزوی جوشش بحر عرفان اسد الله ساسنه کوثر سخنش مردمان نمی گنجد شاهد قول من خدا باشد ملک فردوس در نگین دارد نه شکسته است جای او چون کوس شاهی بنام او است
--	---	--	---

در بیان وارادات غیبی و ماور شدن به بعضی مهمات

یک شبی دوستی ابایی کرد شیشه نام و رنگ بشکسته روح از ملک تن بهریت کرد گیسوانش چو شکست بویید پیش خستش بدیده دنیا خجل از سر و قامتش طوبی در سایه چشش از برکات از دهانش نشان نبود مگر	مرغ جانم ز تن جدائی کرد وز بهر قال و قیل راسته همه اسبابهاش غارت کرد مهر او از دل می رویید بود خورشید ذره گویا نشان که سر کند بالا چشمه منظر بود و نظایات مقوله غسل بود پر گوهر	تن بیمار و خلوت تاریک بودم اندر میان ذکر خدا آمد اندر نظر مرا پید مور و ویش کسی که چون در لطافت چو نور کیس بود سنگون گشته تا ورا دیده لب لعلش چو شکر افشانست بدنش بود چون گل خوشبو	چون هلال از خیال ارباب یک آن خداوند قادر بیکت سید المرسلین رسول خدا لیلة القدر در روز روشن دید در فروغش جهان منور بود یعنی پیشش سیر بگردید طوطی طبع زان سخن است جسم هستی نداشت حضرت او
--	--	---	---

علم او تیغ او چو پیداستد	صبح صادق شب ہوید	آن شنیدی کہ گفت پیغمبر	سفت زالماس معرفت کو
کہ بنی بعد من اگر بودے	آن نبی بیشک عمر بودے	فتح افش رویت حق بود	صفتش فتنہ ذات مطلق بود
بصفات خداے مہر موصوف	علم اشیا بروہمہ مکشوف	بود فانی چو سایہ و نور شید	مردہ از خویش زندہ جاوید
اولیائے خداے غرور جل	ہمہ مقبول آمدند ز ازل	لیک یاران مصطفیٰ بیشک	بواجب نادانند آن ہر یک
ز صفات شان بہین رقم باشد	ہر چہ گویم ہنوز کم باشد	شکر بند نیم زرافضیان	بندہ چار یارم از دل جان

مدح آن برگزیدہ حضرت رحمان کاتب جامع قرآن آن مقتدا می بلایان امیر المومنین عثمان بن عفان

داشت پیغمبر خداے جہان	چار دختر تریشم غیر نہان	ہمہ بودند نور و دیدہ او	ہمہ فرزند برگزیدہ او
ہمہ بودند پاک ہم چون نور	گشت پنهان پر پردہ ستور	دو در آورد سید الثقلین	بکلیح جناب ذی النورین
زان سبب نام آن عزیز جہا	شد نورین در زمانہ عیمان	در حقیقت ترا گویم باز	گر چہ نورین بود آن شہباز
حق تعالی کہ کرد کار جہانت	واقع از سر انگار و نہانت	ہر تجلی کہ کرد بر دل مرد	عین آن گشت مرد راہ نور
نور حق بردش تجلی کرد	ذات اورا بنور اولے کرد	اسم ذوالنور بادیش گردید	ہستیش رفت و نور گشت پدید
نور روشش چو شد بدان محو	ہر دو با ہم کیے شد مطلق	ہر کہ اول نور روح خود در یافت	خبر او نیز سوے گل بہشت یافت
جہود و کل چو گشت ناپیدا	گشت او فانی حسد انجدا	پس بدین ہر دو نور ذوالنور	گشت موصوف گشت عین
بود آن برگزیدہ رحمان	کاتب وحی جامع قرآن	سرخ رو رفت از جہان بیرون	بود اعضا و او چون گلگون
شربت ہر کہ در شہادت خود	گشتہ گشت حیات یافت نذر	حق کہ ناشن بسے پدید بود	یکی زان نامہا شہید بود
ہر کہ شد گشت فانی او	او شہید است حق شہید گو	داشت اندر کنار مصحف را	رنگ خون ولایت آیت لا
	آن وقوف کہ در کلام خدا	بو قوف از شہادتش چچ گواہ	

مدح آن شیر خدا و اما مصطفیٰ بآیۃ و منی النفس عن الموائم المومنین علی المرتضیٰ رضی اللہ عنہ

بعد مدح صحابہ کبار	کوش کن مدح حیدر کبار	استاد اللہ علی عالی جاہ	فانی از خویش از خدا آگاہ
جانشین صحابہ کبار	کیے بودند جملہ آن ہر چہ	بود از خویش جملہ خوبان	بفض با ہم نہ داشتند نشان
دوستان خدا چو شیر و شکر	ہمہ کیخستہ بودہ اند کسیر	در علی با عمر خلافت نیست	بجدا کا ندین کذا فی نیست
صاحب ذوالفقار و دل بود	جہود و نیز فانی کل بود	بود با مصطفیٰ چنان کیدل	کہ نہ بدیک نفس از دماغل
ہر کجا بود در خیال شہادت	دیدہ بر مہرے زوالتش داشت	بلکہ ہر دو کیے بندند ز ازل	دو نمودہ بچشم ہر احوال

ماہ را ہم چہار ہفتہ بود پس نبی را صحابہ بسیار ہر کہ منکر شود یکے ز این چار پس تو ہم کجاست چو جانبازان چشمے آورم ز من بشنو شکر بنواست تا دانید ہیچ چیز سے بخانہ اش نکند گفت دارند خدا و پیغمبر لصف دار در بہر پیغمبر در میان بد ہنوز آن ز رویم بس بدین حجت و برین بران صدق و اخلاص خاصہ او بود ز آنکہ او تانی رسول خداست ز آنکہ او فانی خداے جہانت ہیچکس سے بذات او نہ برد کا پیچہ حق ریختہ بسینہ مرا	کی از ان ہفتہ ہا ہفتہ بود ز انہست یار حضرتش چار آن سہ دیگر شوند زو بہر یار ہر چار باش از دل جان از دل و جان بدین سخن بشنو انچہ آید ز دست تان آرید کہ بود قوت اہل او تا چاشت نیست شان از روی تیغ و کمر تا کند صرف لشکران سرور کہ پیام آمد از خداے کریم کہ بدو آمد از خداے جہان بود زان روستودہ معبود بجدا و اصل و ز خویش جداست بجداست و از خویش پنهان ہست حیران تمام اہل خود ریخت ہو بکر را بسینہ خدا لیک حبش مرا چنان کردہ	اگر از پنہا یکے نبود نا بود کہ ز دامان پاک شان ہر یک تا ولی باشد ای او لوالا اباب خاصہ با آنکہ بہترین ہمہ است گفت پیغمبر خدا ایک بار ہر چہ بود شش سیم و ہفتہ کرد پیغمبر خداے سوال ہر چہ فاروق دہشت از ہر وال راج عثمان ز رو صدق و صفا کہ ہر آنکس کہ پیش زرت بوداد اوست بہتر جملہ اصحاب ہر کہ ہر شش ندانند جہان ہست در و معنی و زبانہا نہ خداوند از خدائی جداست گفت یکبار سید ابرار گر بے دوستی بجز معبود از دلم حب غیر را بردہ	چرخ گردان رہم بر زرد و تا قیامت ولی بود بیشک تا قیامت بودند روز حساب مہر و افتخار گلین ہمہ است سخنے با صحابہای کبار دادہ صدیق آن تہذیب کہ چہ بگذاشتہ ز بہر عیال لصف بگذاشت بہر اہل و عیال و او از صدق بار رسول خدا مہر تو بیش باشد رشق نہاد مہر و بہتر و او لوالا اباب کافرست و نباشد شایمان عقل رکشہ ذات او پامال این صفت کند ذات و بجداست در میان صحابہای کبار آن ابو بکر متقی سے بود
---	--	--	--

ملح آن پشت دین پیغمبر و صاحب محراب و آن قاتل کافران خود بخیر المومنین عمر

ذکر آن رہنمائے حق اندیش صاحب علم صاحب محراب بود فاسق زینبش ترسان او چو ایمان بمصطفی آورد علم او عدل او چو گشت پدید	قاتل کافران ظالم کیش فتوی او نجات روز حساب تن کافر تیغ او بیجان دین اسلام آشکارا کرد گرگ بامیش آنچہ گر وید	دین اسلام یافت زور و لقی عدل او جہان غر شدہ بود ہو پنہان ز فتنہ اغیار او جدا کرد چون حق از باطل او چو شد پشت دین پیغمبر	ز گرفتند بل دین سبق ہر شر در جہان شجر شدہ بود دین پاک محمد مختار گشت فاروق نام آن کامل پشت بوہلیان شکستہ
--	--	---	--

ظاهر و باطنش یکے شد بود	رفت با این محبت سوسو بود	ظاهرش بود که بصورت کس	باطنش با خدای بود و کس
جانب سدره اش فقاوید بود	کرد و در باطنش خدای ظهور	ختم پیغمبران مرسل دوست	انبیاء را تمام فصل دوست
توان کرد و محبت او بکلمات	توان بر دنام او بجلال	هر چه موجود کرده حضرت حق	بر طفیل و س آمده مطلق
با وجود چنان توانا می	آن قدر فضل و علم و دانائی	با وجود چنان سرانجامش	چاشت کرد شتی نبشاش
شکر نفس را تمام شکست	زان سبب سنگ شکم می	در عبادت بود همتایش	زان سبب داشتی درم پایش
لبیکه شبها بر دوازده و دس	دل شب را بسوز آوری	روز از بهر کردگار جهان	جور می برد آشکار و نهان
از ابو جیل دید بس آزار	داشت بر حضرتش بسی انکار	خار در راه او همی افکند	تا کند خار را بگل پیوند
عاصیان را چه غم بر روز شمار	چون تو دارنند شافعی بخوار	گر گناه همه چو کوه بود	مخلصان را زان شکوه بود
شافع خلق چون تویی و پناه	نشو و سیج محض گمراه	روز محشر که نامها طلبند	خوبی و زشتی ما را چینه بند
دفعه را بود ز جرم گناه	همچو خصم تو گشته روی سیاه	نیست غم که نه از زان دایم	نام پاک تو هست آن دایم
آتش مهر تو گنم سوزد	شعل نور در دل افروزد	نام تو صیقل دل مشتاق	رونق از روی تست در آفاق
	رو سیاه که دین تو نگرید	داد جنت عوض حجیم خرید	

مدح آن پیشوای اهل طریق و آن استیلا بحقیق مصطفی در غار ثنوق لے بکر صدیق رضی الله عنه

بعدت نبی حبیب خدا	مدح صدیق می کنم انشا	آنکه خواندش خدا بدین گفتار	ثانی اشین از بهانی انوار
اوست چون ثانی رسول خدا	از خدا و رسول نیست جدا	وین اسلام هر که می جوید	چون خدا گفت مصطفی گوید
در ندارد به صلفه افتد ار	حق تعالی از او بود نیاز	در بدین هر دو آورده ایمان	هست مقبول خالق و یان
تا محبت عجاایا نشود	حق تعالی از او رضا نشود	ز آنکه هر یک چو انجم سیار	ره نمایی تواند در شب تار
گر چه هر چار جنب یکدگر اند	ثمره شاخسار یک شجر اند	تا ادب کوش دار بهر خدا	وز خلافت مراتب آنها
نام هر یک پوشش نوی زینا	رضی الله عنه کن انوار	بگذر از قال قیل بهر خدا	حق همین دان خلافت آنها
چار یارش چو چار کن جهان	که همان زان چهار کن جهان	چار دان از ملایک فضل	که گزیده خدای غرور بل
هر یک است باز می گام بل	ملک الوت بعد از فرات	چار ندیب دلیل راه خدا	سکر هر یک آنکه نشست خدایا
در عینه و شافعی میدان	مالک و قیل است از بی آن	چار هم دان عناصر آدم	که نباشد یکی نه پیش نه کم
هر یک در پیش رسالت نما	نه در آداب مانند و نه ان	شعل در سال هم چو بار بود	که جوای را بر و مدار بود

دل مارا بکار خود فرما
وہ یقینی کہ راہ شکست شویم
ای تو محبوب و دوستان ہمہ
از رہ لطف بخش ما نام
نگذار اینچنین بغیر قالم
گفته یار یکسیا نم و لبس
جای خود در درون جام کن
گاہ فاسے کن و گہی باقی
گاہ معشوق کن گہی عاشق
تا بوصول تو سرفراز شوم
یا الہی بہ بخش کار ہمہ
گرچہ مارا جوی از طاعت نیست
وقت غفلت کہ جرم میکردم
باز فرو اگر عذاب کنی
غم محبوب تو دوبارہ مبار
از توبہ است و استغفار
بہر منی بے گنہ گار

دیدہ اشش ابرو بخود و بکشتا
دیدہ وہ کہ راہ حق پویم
آشنا کن بخویش جان ہمہ
جمع سازم کہ لبس پریشا نم
یا بکشت سوی خود و بقتلا
اے کس یکسیاں نہم بگیر
در سر لطف ہم زبانم کن
کہ حرفیم کن و گہی سانی
گاہ غنڈرا کن و گہی واسی
در مقام نیاز و ناز شوم
جرم پنهان و آشکار ہمہ
بمحرور ترا نہایت نیست
بود غمناک سرور عیالم
دل حضرت در اضطراب
زان دوبارہ مبار و شیطان
کار تو رحمت است ای غفا
و گذراز مظا از آرش

شیع جان را بنور خود افروز
نفس مارا تو سرفراز کن
در سرم جنبہ ای کوی توبہ
ماندہ در درملہ فراقم زار
یا بیا جای کن بدیدہ ن
دیدہ دل بردی خود و بکشتا
خانی از خویش سازتیم
گاہ ساز و عجب و گہ محبوب
آنجنان گہرا لقمہ با من
شرف بندہ در تصرف تو
خاصہ جرم من حقیر و
من ز عصیان چو کردم تنگنا
عل من خراب زان بگشت
باز ابلیس شاو مان گردد
برچہ کردم من ای کس یکس
و گار را بحق اہل حق
از سر لطف و رینا اش کش

تا بہ بند جمال تو شب فرور
صعود حرم من ما چو باز کن
دردم غیر شوق اردی نیست
غرق خوننا سب محنتم گذار
اے انیس دل رسیدہ من
پر توی از جمال خود نہای
وز تجلہ ذات مستم کن
گاہ طالب کن و گہی مطلق
کہ ندانم کہ آن توی یمن
تصرف کنی مرا نیکو ست
ز طاعات کردہ ام تقصیر
تو گناہ مرا کن اظہار
دل ابلیس شاو مان بگشت
آتش کبرا و عیان گردد
ہم بلطف خود بخششی و لبس
عفو فرما گناہ قطب الدین
عفو بر گناہش کش

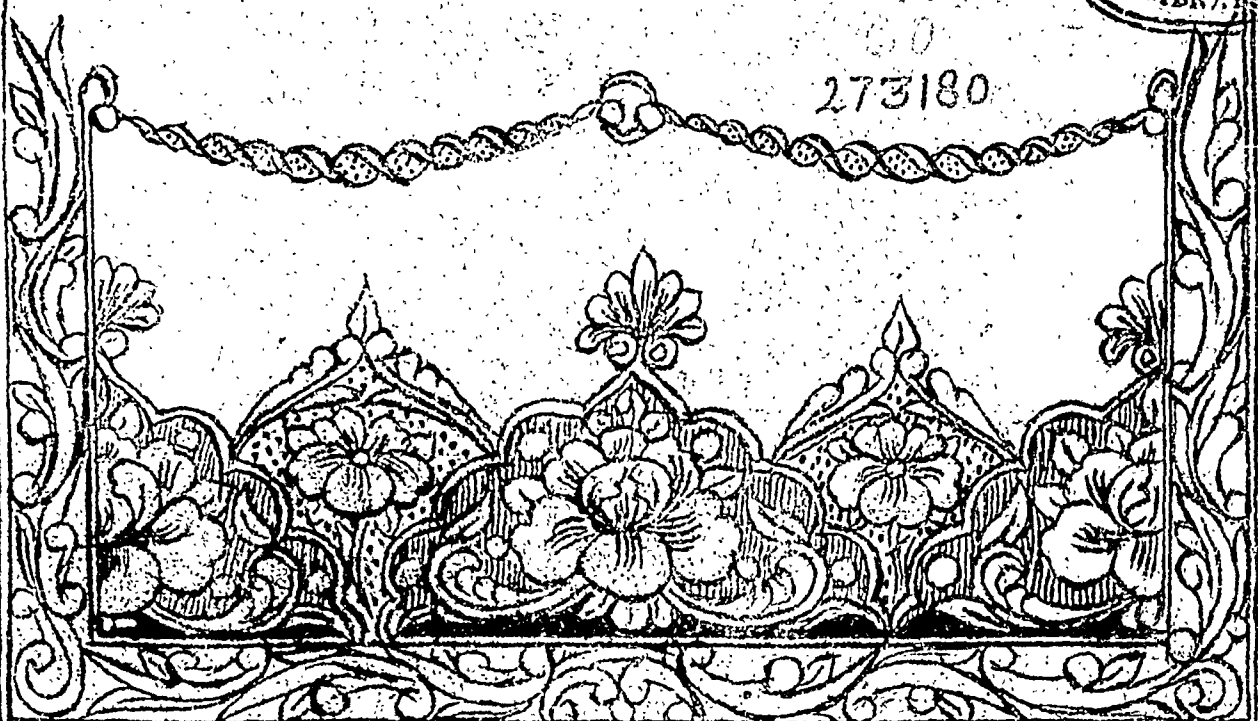
تخت خیر الانا محمد مصطفیٰ علیہ الصلوٰۃ والسلام شافع خاص و عا

کوش بنت احمد	متر و بہتر از ہمہ اشیا	نور چشم تمام خلق خدا
نام او گشتہ و در بیان	بدنام خداے نام لست	تا نگوی ترا نجات کست
بہر خدمت نشسته بود	اوست مقصود حضرت خالق	اوست و بارگاہ حق لائق
اوست کراک بگشتہ	اوست محرم بذات سبحانی	واقف از رازهای پنهانی
ی کہ سایہ محرابت	سایہ شش گشتہ بود روحانی	سایہ اشش ان نبود نادانی

هر که در کعبه هر که در دیر است نفسش را چو خود شدی نفقش ای صفات بروی و صفات فادرو لم یلد و لم یولد خاکیان را چو خود نواخته همه را چشم بر هدایت است عاقلان گرنه راهش تابند عاشقان تو در و مندانند وادی در گشته منزلشان جام محنت کشیده است در تن سراک راه بی الم نبود در دیش از در دهم و ایا بد زانکه پایان راه نه پایان وادی در دوشان جمال می است هست در دوش و ای هر جا تن بیدر و مرد میدان نیست فرود تو گرد وصال میطلبه جان ز بهر نثار باز خوش است	نخود و فرستی بهمانه بر غیر است گریدی باشد اندران تیرش ذات پاکت منزه از نقصان صمد و حی لا میوت و احد علم بودیشان فراغت گر نهائی ز بهی عنایت نیرت راه وصل ترا کجایا بسند با عشم و در دهم گریه بسند در ملائت سرشته شکلشان مطلب روز و نوحشی از وسه بردش بار غصه کم نبود گردان در و خود فنا یابد نه ملاست از ان گذر توان دل بیدر در اوصال کی است نیست بیدر و را بدرمان کار هر کجا در و نیست در مان نیست جان بده گر جمال میطلبه گردهی صد نبار باز خوش است کار هستی کل حب انشوی	همه اشیا ظهور کرده است گردست است و گشت است تو ترا دی و کس نزا از تو عالم استرو انخفاست جانب خویششان تو را بی ده عقل هرگز بذات تو رسید زا دراه تو در غم باشد گر غم و در دوه کوه بود هر که پادریه حبیب بخد قوت و خون دل شود نا کام هر که از دوق دوست بیشتر در ملاست اگر سر داری کار عشاق او دیگر گونست گر کشی در و در ره دیر نیست در و در دا و آسان زود بر و در دل ازین الزان کار بودیم در ره تحقیق ای دل از بند این و آن گسل با خدای خود آشنا نشوی	بلکه نقشش درون پرده بلکه مخور و می پرست از دست عقل کل میرود بیاد از تو غافر الذنب و الغفیلانی در پناهی خودت پناهی ده عشق آمد حجاب او بدرید نه الم مرد راه کم باشد همه بر جان آن کرده بود در اتم بروی خویش کشاد می اندوه باشد شش در جام جانش از زخم درد ریشتر است جانب دوست بگری داری بگر عاشقان ز عشم خوش دوستی تو میکند باور هم نگردد و او شود در مان بگذر از سود مایه و جهان سدره است جانت ای صلیق در حرم وصال کن منزل
--	--	---	---

دست بهمناجات بدرگاه قاضی الحاجات برداشتن و قضای حاجات بخواهن

ای بجا که درت نیاید همه انکه تو در و صبح بوشام همه انکه تو در و صبح بوشام همه	گریم تست چاره ساز همه فی وحدت رسان بکلام همه در سر محبت بهما پیران	ای جمال تو شمره آفاق ای کلام تو مرسم دل ما ای باقی بجام برسان	ای تو آرام جان هر شتاق دل مجروح را ز تست شفا جام ما را بجام ما برسان
---	--	---	--

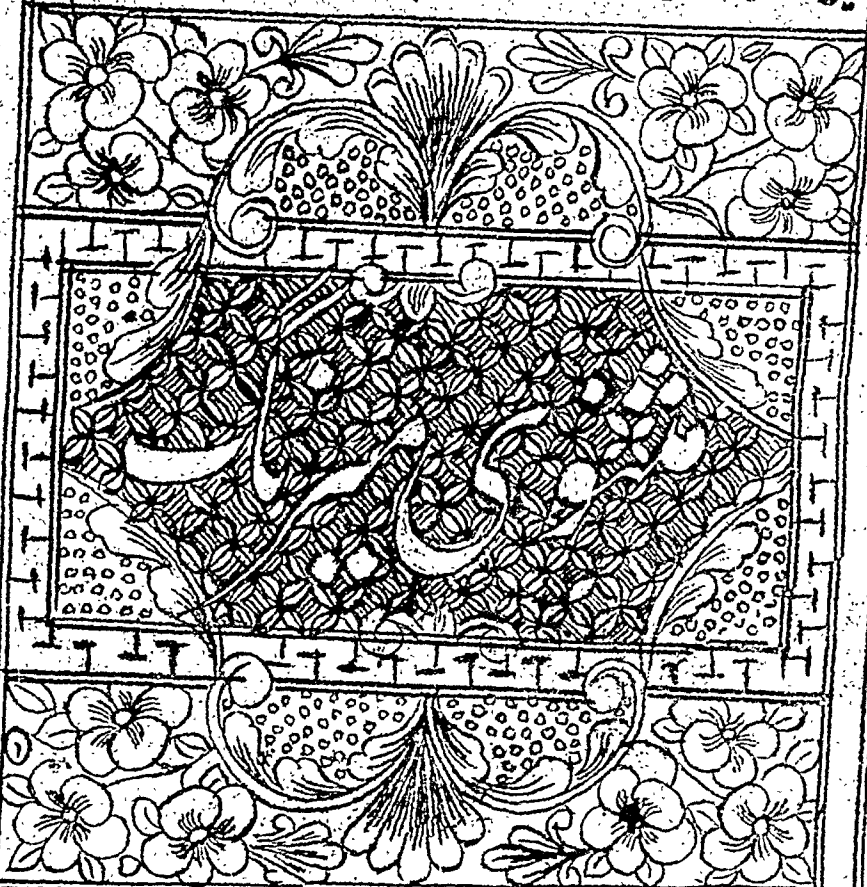


بسم الله الرحمن الرحيم

اول وصف انتها سخن	ای بنام تو ابتدا سخن	یافت نام صحیفه رانی رنگ	مرغ دل سود و ست کرد رنگ
همه ذرات را حیات است	پوشش ملک کائنات است	نیست غیر از تو هیچ معبود	نیست موجودی تو معبود
واقف از سر جمله اشیائی	بادشاهی و فردیتائی	نام پاک تو صیقل دل ما	اسم نه محال جمله شکل ما
پر تو تست یا توئی الحق	هر چه ظاهر شد از عدم مطلق	کار ساری هیچ خلقت است	مرم ریش در دمنده است
انچه میشاید اینچنان دانست	دانشی هر زمان عیان دانست	کاف فرست بنون که آن باشد	هر چه خواهی که آن عیان باشد
دایره چرخ و بهشت چار تو	مرکز خاک را ابدار توئی	صانع آن توئی و خواهد بود	آدم هر چه از عدم بوجو د
ذات پاک تو از صفات فرد	ای صفات ز وصف بیرون	نیست کس را گفت گوی جمال	هست در وصف تو زبان حال
ما عرفناک بر زبان میراند	آنکه درس جمال تو بخواند	گر چه بخواند در شهود بی	ای بذات نبرد راه کس
جان مشتاق در فکر است	ذوق عشاق در تذکر است	زان سبب نام تو محمد خوانند	ذات پاکت چو هست بی اند
کرده از کمال خود پید	آنکه بزرده هزار عالم را	و تو گویا زبان مرد و زن	از نور و نق نگین و نیست
در رضای تو اند الهی نجات	بی رضای تو نیست موجودات	چون زان دل که از تو بخیر است	قدرت کامل تو بی حد است
جمله وصل تو از تو میخوانند	همه در جستجوی میکانند	سرم تسلیم خود نهاده بر او	همه بر سر وحدت تو گواه

چون صنایع مکینان کا و فضل خلایق و بینان

این گلهای گلشن معنی رنگارنگ سدا پانغمه خوش آهنگ الموسوم به



ریخته گنج اهرساک قطب قطب خورشید و اجگان قطب الدین بختیار کاکی قدس سره

در طبع می منشی نوک شورش و آفاق پیر طبع من طبع

فہرست کتب
اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطبوعہ ہر ایک کتاب کو چھاپنے کے
ساتھ مل سکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے میل بیچ کے تین
صفحہ سادے ہیں ان میں بعض کتب اخلاق و تصوف فارسی و اردو و عربی و غیرہ کی درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن
کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کتاب اخلاق و تصوف فارسی

از حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی -

الحمد لله - متوسط قلم مستر -

الْحَمْدُ - مع فرہنگ ویشل ویشل -

الضياء - وب قاهر جلی -

ترجمہ اردو لفظ بلفظ۔

شعر در کمال - (۱۰) - که در شرح از ملا محمد اکرم ملکانی -

الضمان - ستمی بر ریاض رضوان شرح از مولوی ریاض علی -

الضامن مستحق بخوابان شراح حضرت سراج الدین علی خان اردو۔

توضیح: اگر کسی مستحق منصفه غشی ہو گیا ہو۔

گشتن و برآوردن بجا بستان حضرت معنی اسی

میرزا درویش محمد بن میرزا حبیب شیرازی

بہارِ سنی و جمعیہ

وین کی ایک کڑی کڑی بات

(continued)

1. The first group of people who are interested in the study of the history of the United States are the people who are interested in the history of the United States.

100-443887-100

100-443887-100

مصباح الشہادۃ - باسم تاریخی حکایات نضاح

مصنفہ شیخ کمال الدین صاحب

حضرت شیخ و مولانا محمد علی قاسمی مدظلہ العالی نے جو اس کتاب کو تیار کیا ہے اس میں جو کچھ لکھا ہے وہ سب سچ ہے۔

۴۴۔ رسالہ شریف الملوک - ۴۵۔ رسالہ سہماج العارفین -

رسالة العلامة محمد باقر المكي الى سلسلة الصالحين - نادر كتاب مفضلة

الشيخ مولوي حسين الدين صاحب

مرکز البشیدی - رموزات فہر و تصوف از استاد سرابی

کاکوزوی -

محمود الشهابي شرح قصيدة بانيات سعد بن مسعود بنو بني

عبد الحافظ محمد نذیر۔

چند نامہ عطار - اصحاب و مورخان

شیخ فہمید الدین عطار۔

کیمیای سعادت - جمیع نسخہ سرکاری و غیر سرکاری

امام محمد عزالی رحمہ اللہ۔

احادیث چکائی - حسی

احمد علی ناصری

مردود اجتهاد: باسلام و تصدیق مولوی انور علی

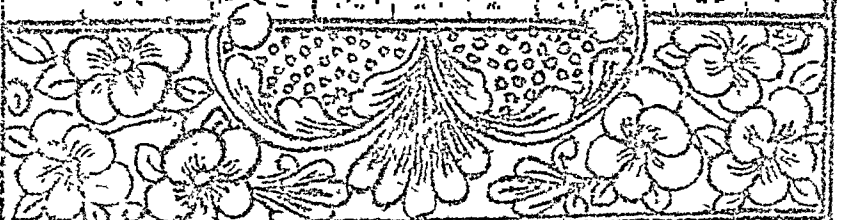
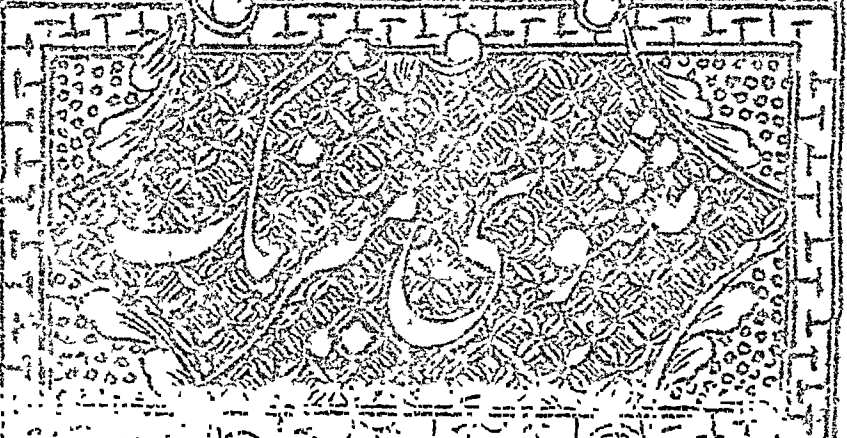
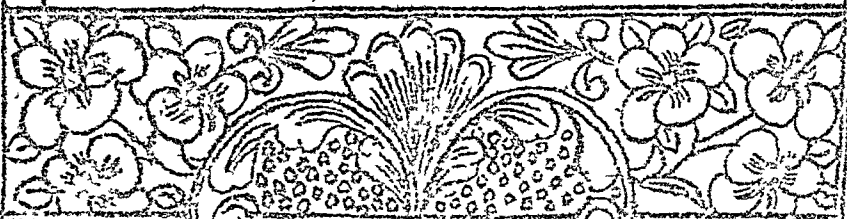
من اهل البيت عليه السلام

بسم الله الرحمن الرحيم

the 1990s, the number of people in the world who are under 15 years of age is expected to increase from 1.1 billion to 1.5 billion. The number of people aged 65 and over is expected to increase from 250 million to 450 million. The number of people aged 15 and over is expected to increase from 3.5 billion to 4.5 billion. The number of people aged 15 and over is expected to increase from 3.5 billion to 4.5 billion. The number of people aged 15 and over is expected to increase from 3.5 billion to 4.5 billion.

چهارمین کتاب در فضیلت خلائق و زما

این کتاب من گشتن معنی رنگارنگ است و پانزده بخش است و پنجاه و هفتم



بخش کتاب است که قطب الاقطاب حضرت آیت الله العظمی در کتب است

سید محمد باقر کاشانی

